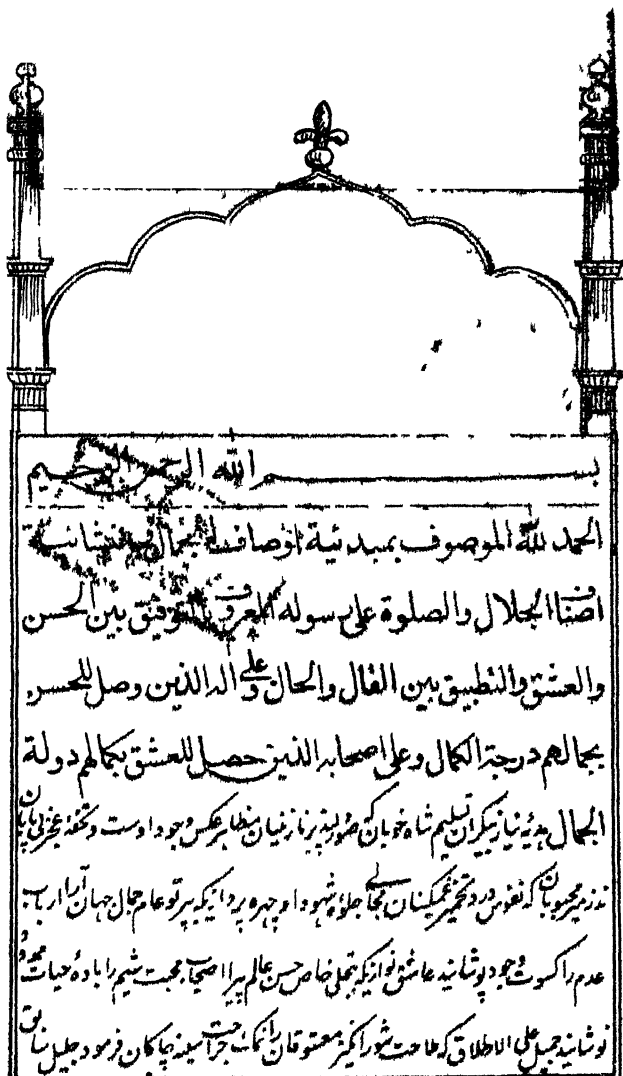


مَوْلَانَسِيحُ الْاَلْفَاظِ الْمُرْتَمِي



در مطبع غوثیه سنه ۱۳۳۲ هجری طبع یافت



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الموصوف بمبدئية اوصافه الجمال والفتيان
اصناف الجلال والصلوة على سوله المبرور بالتوفيق بين الحسن
والعشق والنطبق بين الفال والحان على الله الذين وصل للحسد
بجمالهم درجة الكمال وعلى اصحابه الذين حصل للعشق بجمال دولة
الجمال بدنية نازك ان تليم شاه خوبان كه صوره پرنان زيان منظر عكس وجود اوست و تخمه غنچه نازك
نذير محبوبه كه نفوس در تخم نمکسان سجا جلوه شهوه او چهره پر دايك پرتو عام حال جهان آسا را با
عدم را كوت وجود پو شانيد عاشق نو از كيه تعلى خاص عالم پير اصحاب محبت شيم را با ده حیات
نوشانيد چيل على الاطلاق كه طاحت شوراكيز معشوقان را كمانت جراسيند چاكان فرمود چيل ناس

اگه سابق که کلمات آینه عاقلان را بر سر آینه قوت خوشتر و دانه فکله لغفم از و شیخ دهری
 در نظر تو می آید اختلاف بیرون حرم جلوه که آینه بر شده و در جایست خوبین جمال است از آنک
 و آه اهل الم پرده در تو می شناسد و در بسیار قبول زلف شایه یک نفره طراز از حسن مجله کزین
 رنگ ظهور گرفته و آینه صلوه بشمار منظور را در محو یک بعشوه پر از او عشق چو نیش خلوت
 شهرت پذیرفته خوش طبعیک برنگ تمام زین صفت کل خان در غازه جوئی خوب صورتیکه بنور قریش
 چهره بیدلان در بازه رو حسینیکه آب رو جان در این قضای باغ حسن نیاز بشکان شاد و بی
 در بیان و همیشه بابت خوبی در بایش کل داع عشق نیاز از بشکان سگفته و خد ان اگر چه شمشاد
 حدیقه نبوت از بندگی حشمت است نصرت بر فرمان علوی در آبان بغل را دیال نمودند و
 روضه رسالت از کین بهار ولایت دانه اران محبت و شعله رویان جایست را رشک طرا
 بهشت فرود کاهمی بجلوه حسن ذوالجمال از قوت ولایت بر ارتفاع معارج و حد عروج یافتند
 و گاهی بجزیه عشق لایزال از کمال نبوت در تبلیغ احکام شریعت بر نزول عالم کثرت پر داختند ملو
 در وصف کمال و فضل هر دو رسول قاهر با بیان ارباب عمول ثابان از عروج فضل از راه نیاز
 در عین عبودیت نمودند نزول لاکن از نمود لولاک لما اظهرت ربوبیتی که عا
 اعجاز جمال ربوبیت اوست بهار گلستان شور و تو بازه یاد از منظر الیوم اکلت لکم
 دینکم و امتت علیکم نعمتی که ابر از کمال الوهیت از دست آویزنگ بوستان رسالت

۱۰
 ۱۱
 ۱۲

در باریت درین منزله چشیده بجز الجواهر خبار و شبهه بقیه جدید خود چشم بصیرت را نور نور و نور
 از تفصیلش در موقوفاتش ظاهر است و این مختصر در تصریح کلماتش قاصر از جوین عشق صدی هفتاد و شش
 از خود خطاب یا جلدی نماند آوازه و کمال ولایت و جمال سیادت بجوایا و الیای سر فراز
 طغیان کوس سیادتش در ایوان زمین و آسمان سجده و غلغله صیحت و تالیش آویزه گوش جهان
 جهانیان گردیده حل مشکلات اهل که معطره در نیده منزله از خود می نمود و عالمی را افاده شریعت و
 افاده حقیقت میفرمود و ملول فدا از رنگ الهیت حالت نیزنگ خود شسته بود زن پانک از عشق
 تو هر کس که نماید صیقل آینه خاطرش نمیکند ذرنگ مناجات پدید آید قاضی الحوائج که
 کار ساز و رحیم بنده نواز بمقتضای الله جمیل و عجب الجمال چشم بصیرت را از
 تویی می مشاهده جمال زوال منور زوای علاج بیمار و فکار و دوا درد پنهان و آشکار بجوای
 لیضحکوا قلیلا ویسکوا کثیرا آینه دل و جن را بصیقل که عشق پردازد در مشاهده
 اشیا مضمون ما آرایت شیئا الا و آرایت الله فیه بر تو جمال خود بنمای و در مطالعة
 صور زیا معنی الجاز فظرة الحقیقة از جذبه عشق خویش ظاهر فرمای مجربوبی را از یکی جلوه
 ده که حقیقت اینها تو لو افتم و عجب پدید آرد و در هر بطرفی بطرفی متوجه بنده که ما هیت الله
 معکم اینها کتم موبد اشود انفاستعار را در امری مصروف کرد ان که شاه تخبه
 ما خلقت الجن والانس لا یعبدونک جلوه بیزدازد و غیر ما پیدار را در کما

با ذکر آن که صورت انسان حریص فیما بین محبوب سازد شایسته بود که با او را جان
 که گرفتار حسن سبک کل یوم هوفی نشان اظهار کند و نگار رخسای کل و را چندان شهرت را که
 جذبه عشق کوسن سبک هم فی لبس من خلق جدید زنده ملو افقه دل را بود احوست
 یزید مقصود در طوره ان حسن خود کم کن شهوت هر باب که بی عشق از معنوی بود بر روی ام عمره که آن
 مسه و دوله دارم ز نریا حالت مطلوب محظوظ نماز و بود صحن محبوب دور در حساب
 محال عشقت در زمره عشاق نامحروبت و له یا بظیفیل سید جن و شب سپهرت بصورت بنا
 بنظر که دل نظاره جات بخود که حسیب تو بود و زویر اما بعد بر صغیر خود
 اصحاب اخصاص و دشمن خواهر محبت با نزار باب اخصاص مبرین که این معین جواهر کاشی
 القود و میندوقی بجز در بخور ابو الحسن سلفین غلام مصطفی حیدر ساکن محمدر بار کات مشهور
 که دل کلفت نزلش آری و ظهور شعور مانع بی آرای همیشه و خاطر حسرت محض از آغاز امتیاز
 بارز کاشی میکند همیشه از شکایات جسمی و روحی اضطراب بارید و همواره از صغیر است
 صورت معنوی و پرچ و تاب بیشتر تو بدیگماشت حکم ان الذین یبایعونک انما
 یبایعون الله یدالله فوق ایدیم شوق بعیت پیری بقرار کرد و کجب مژ
 لعریکن له شیخ فشیخه الشیطان ومن لاشیخ له لادین له ذوق حدت
 دستگیری باضطرار آورده باقتضای من تشبیه بقوم فقوم تعلیه افعال غیر ان

آدمی و صفت بخور که از آن منع است
 برود از آن حال در محال است
 بکار آن در باسی از پیش از آن باشد

دست خدای تعالی بر ستمهای ایشان است
 هر که او را می بیند باید که از ایشان دور باشد
 او را برساند و از دین است
 خسته بودی که در کس نیست

الاكل مرغوب كروي و كرم من سمع صوتا هل التصوف ولم يؤمن فقد حبط
 حله معصية قوال صوفيان و اصل مطلوبها گوید حبت و جوی سپار و كرم دوی شهباز استهان بیت
 نشانه معدن فضل و كمال سخن و كرم وصال مرآت حسن و الجمال و الجمال منظر عشق قدیم لایزال صورت
 قدیم المثال جامع القال و الحال سیه و مولائی و بلجائی و مرشدی كرم صیغه الهی منظره الكمال
 كرامی گوید كه از آب و تاب اوضاع جهان تخیلش صفای اخلاق مصطفوی آشكار عالی جوهری كه
 انوار اطوار پذیرش جلای او صائر تصوی نمودار بر چهره فالش بر تو هدایت لاسع و از آینه حالش
 نور دلایت ساطع كنده ریكار حسن كیالتش حقایق تعریف و طریقت پیدا و نیت كسیر از
 اشارت و فایق حقیقت و معرفت هویدا از فیض اسرار شادش حسن سجا پوشیده نمایان
 و باقیس انوار تعلیمش مهر اسرار مخفی تابان كنجینه لطف و قهرش از جوهر سجا الحب لله
 و البفض لله مشحون و نجزیه و صف فقرش لعن و كرم مضمون الفقرا اذ تم هو الله
 كمنون ملو لفظ پوشیده كجمن تو بود شاه غیب غیب تو نماید بهنادت لاریت كرم
 حسن تو آینه وحدت كرده از كرت عشق تو نباشد عیب رسید اگر چه فیضان هر سلسله
 معطره تو به نام و تصرف شاملش حاصل بود و بموسلان هر سلسله كرمه فیض تعرف كاش
 لیکن نظر بر قول معشوق رحمان محبوب سبحان علیه رحمه لسان یعنی لقد اخذت من
 الله تعالى سبعین مرة ان لا يموت مریدی الا على التوبة و الايمان

كرم كرم
 كرم كرم
 كرم كرم

كرم كرم
 كرم كرم
 كرم كرم

كرم كرم
 كرم كرم
 كرم كرم

اعتبارش نایان و همه بر آن مهر عجزش جریان غرناوریش را جای آن الله که ایضاً بر
 الحسين حاصل و چاره سازیش را برای چشمه جبر غیر ممنون و اصل اتفاق شد
 بزنج که ایخلف المیعاد قایل و ایماز برش به تشویق لا یحب الفساد دلیل
 نعم النعم علی باب الفقیر ملاقات فقیران کا به تہجد تمام میزد و حکم کل شیء
 مفتاح و مفتاح الجنة حب الفقیر و محبت درویشان و اصل بافتات تام میرد و از
 باقضا من لم یشکر الناس لم یشکر الله آن بسیار اجتماع اصناف عطیه او اول
 شکران روزگار مخطوط و تقضا عن الناس علی دین مہلو کہ ہمارا قیاس اتباع او
 رضیا و افعال ساکنان یا مخطوط ملو لغہ از حسن تو شمس قرمار کنند شاخسخت تو خوبان
 زمان ناکند بر خلق تو خلق نظر باینکه انعام ترا نسبت اعجاز کنند و لہ از ہر مخفی تو جهان
 پر نورست از ہر عطا تو زمان پر نورست از حسن تعالی تو غم از جان دورست زمان مناظر
 ہر پر و جوان سرورست بحکم و الله غالب علی امرہ ہوائی نظارہ کل از ہر اس جار و چار
 کشید و جب قید الماء اشد من قید الحديد بہ تنہای اجارہ بہارش تلخی کشت
 انتظار بی اختیار چسبید ملو لقمہ و ذوق نعل در و از ارکان برمد درش شاکنش کردیم ایام
 بصد خوف و رجا تا کہ در لہر ان کا ہی تبدیل لباس جلوه نیکو نماید دیدہ عشاق در لہر ملسد
 و طیفه خواران حضور مضیعمو مغفل کشت و از تقویت حمزش نفس تکلیف بالجد بر لوج تنجیف

کلمتی که در کتب کمالی است
 از زمان است بوقت سجده
 قلمت بیکند در سجده
 وقت بسیار در قبال
 بوقت است در تفسیر
 بوقت است در تفسیر
 بوقت است در تفسیر
 بوقت است در تفسیر
 بوقت است در تفسیر
 بوقت است در تفسیر

انست هر گاه که آتش اشتیاق اشتعال گرفت و شعله فراق آفتاب پذیرفت از نهایت
 و نهایت ذوق منتخب ششوی مولوی معنوی عیدم المثال و مختصر در اوین ابن حلال و قال لطف
 نمود و چون از سطله مضامین الم امیر و سعالم اکبر لطایف حسن و کوائف عشق و محبت
 و تحریر بر تخیل افزود در سینه کبر از ده صده و نقاد حکم کل انامه با شرح بمائیده خواست که
 رساله در توصیف حسن و تعریف عشق تا لیف نماید تا بناطین شایقین از تعشق تا لیس لطیف
 افزاید و مقصای الم مع من اجبه نهال یاد کار در کل زمین روزگار نشاند تا مبطال
 بقیه حیات مستعار که زاندا که چه توضیح و جوه این مقال کدر شتمال و تصریح امور این جان
 احتمال نظر بعنوان از جز اهل زمان اسلوب افنده مردم جهان مناسب نبود و نظر کات
 احباب نزدیک بنیان و تصور طامست انعام کوه اندیشان عثمان توسن قلم غنم بخار
 ازین وادی ریغبار معطوف بنمود معنی اتقوا من مواضع التهم با تبصیر برده
 میساخت و مضمون من کتم سره فقد وصل امره با تقفای معاوجه او تحباب
 مضامین پنهان پیرداخت اما بحسب الضرور را تبیح المحظور الا اضطر اردن تعیر
 بر تحریر این اوراق می آرد و بکلمه من اجب شیئا اکثر ذکره اندکی از بسیار و طلی
 ازینما بسبب الکثایه ابلیغ من الصراحة رقوم و مقصود میدار ملول لغیر ذکر
 حسن تم خاک نشاندن خرغم و درود عشق مغز نشاندن شامی نهد که داغ دل شمع گشت تا

غزلیات و در سینه کبر از ده صده
 و در سینه کبر از ده صده

هر گاه که آتش اشتیاق اشتعال گرفت
 شعله فراق آفتاب پذیرفت از نهایت
 و نهایت ذوق منتخب ششوی مولوی معنوی
 عیدم المثال و مختصر در اوین ابن حلال
 و قال لطف نمود و چون از سطله مضامین
 الم امیر و سعالم اکبر لطایف حسن و کوائف
 عشق و محبت و تحریر بر تخیل افزود در
 سینه کبر از ده صده و نقاد حکم کل انامه
 با شرح بمائیده خواست که رساله در
 توصیف حسن و تعریف عشق تا لیف نماید
 تا بناطین شایقین از تعشق تا لیس لطیف
 افزاید و مقصای الم مع من اجبه نهال یاد
 کار در کل زمین روزگار نشاند تا مبطال
 بقیه حیات مستعار که زاندا که چه
 توضیح و جوه این مقال کدر شتمال و
 تصریح امور این جان احتمال نظر بعنوان
 از جز اهل زمان اسلوب افنده مردم
 جهان مناسب نبود و نظر کات احباب
 نزدیک بنیان و تصور طامست انعام
 کوه اندیشان عثمان توسن قلم غنم
 بخار ازین وادی ریغبار معطوف بنمود
 معنی اتقوا من مواضع التهم با تبصیر
 برده میساخت و مضمون من کتم سره
 فقد وصل امره با تقفای معاوجه او
 تحباب مضامین پنهان پیرداخت اما
 بحسب الضرور را تبیح المحظور الا
 اضطر اردن تعیر بر تحریر این اوراق
 می آرد و بکلمه من اجب شیئا اکثر
 ذکره اندکی از بسیار و طلی ازینما
 بسبب الکثایه ابلیغ من الصراحة
 رقوم و مقصود میدار ملول لغیر ذکر
 حسن تم خاک نشاندن خرغم و درود
 عشق مغز نشاندن شامی نهد که داغ
 دل شمع گشت تا

صحبی ندیده سینه تا چاک نشد و لاله بر لب چونانیم بود معنی عشق هر چه بودیم جز عشق نمود در
نغم فصل و انتظار وصل ساعتی جز بقدر سال نبود نام این سال که گذشته حسن و عشق نهاد و
و فصلین و خاتم ترتیب مقدمه فیما یوقف علیه الشروع فصل اول
در لطایف حسن مشتمل بر لطیف و لطیفه محوی بر چند جلوه لطیفه اولی چهره آرائی شاه
حسن معشوق نازنین و بجز پیشا طکی خاتم عمر علوی مولف نیا ز خو لطیفه ثانیه نیا حسن
با باریش اقوال معرفت شعرا عارفین حقیقت نکار لطیفه ثالثه غازه پیری چهره جهان محبوب
و نشین بجلوه آرائی اشعار زکین شعرا و نکات آئین فصل دوم در کوائف عشق
بر کیفیت و کیفیت معرون بچند و لوله کیفیت اولی اظهار الام عاشقان تعریضت
حیرت مغم غمخیزیم مولف و نکار کیفیت ثانیه اخبار مقام علیان محبت بشخص کلام حقیقت
شناسان معرفت کیفیت ثالثه اشعار در دعا عشقان پر اضطرار با شعرا عالم
سخن بخیان نامه از خاتم فیما یعلق بها قال قال به جلوه ممت است دیدنی از
سخن باشندنی دارشامول از ناظرین شایقین در جوار طالبین صادقین آنکه اگر باعث غیبت
مراج کردد عجب خیزد آید و اگر موجب نفرت طبیعت شود خود را از مطالع با زوارند
نظیر من مصنف قد استهدفت ان اعرض کثایند و از معنی الانسان کس
مع الخطاء والنسیان اعراض نماید مقدمه در تعریف موضوع و غایت

کتابت از دست سید کبیر
از کتابت خط و نسیان

عشق بایشیند که معقنان تحقیق در عرفان حقایق تابدان بجز و قصور عرفان مینمایند در تفان
 ت دقیق بوجدان و فایق ایمان از جاده دعوی کشف انحراف میفرمایند از باب تکلف از عدم
 در کس بر بردایت من لبریزدق لبریزدق تا سف ثابت و اصحاب تصوف در ادراک
 بر موز بر عایت کل سر از اجسام و من الاثنین فشناع با وجود تعرف ساکت
 هر یک از ظاهر پردازان مخفیات امر و دما شاطران محجبات استار با معنی کل
 فی کل شئی در میان حقیقت مهرکوت بر لب خود انداخته چنانچه سخن عجایب معانی
 معدن غریب کیانی نامهای عندییب خوش نوای حق آگاه طوطی شکر خایلی مع الله
 صاحب راز و ما ارسلناک الارجح للاحمالین بلند آواز گشت بنیاد
 آدم بین الملاء و الطین با وصف معرفت هسته آوا حقایق لاشیا کما
 پرداخته در نضوت اگر چه حقیقت حسن و بامیت عشق که وجهین کاملین درین شامین اند
 از قید عبارت بر است و از تعین اشارت معارفه قلم زبان در تحریرین مجرب است و قوت زبان
 قلم در تقریرش معذور قال قابل به اه من العشق و حالاته بحرق قلبی بحرارانه
 به عشق با جو حیفه در کفشت شاعری را در روایت مالک را عشق خیرت جنلی را
 در روایت نیست انا ایچنا از اوصافش و رکبت مسطوب است و احوالش بخاطر مخطور بکارین
 و آرایش مسازد صاحب صراحت میگوید که لب بالغم دوستی عشق بالکسر چه در گذشتن دوستی

هر که از آن داشت مغز بی ناست
 از این سخن نگارند از در کس اول
 شایع نشود
 از غیر در بر نیست

عشق در تمام کس است برای خدایی
 آدم هیچ حدی که بود در در کس
 بنما حقیقتی که بر زبان کس نماند

حسن بالضم نحو بنى ذكوى فيضن قمع و در تعريف حكما كلام مولانا فيفسر في نفسه لغز مستر آفة
 العشق وهو مشتق من العشقة وهي نوع من اللباب يلتف على
 الاشجار ويجففها وسمى هذا المرض به من جهة التشبيه لانه يجفف حيا
 ويذهب عن درون الحياة وقال الشاعر فذا العشق ماخوذ من العشق الذي
 اذا التفت بالفضبان جفف رطبها وقال الشيخ محمد بن محمد بن الدين بن العزفي
 رحمه الله في الباب الثامن والخمسين وخمسائة من الفتوح المكية في حضرة
 الود العشق ماخوذ من العشقة وهي اللباب التي تلتف على شجرة العنب
 وامثالها فهو يلتف بقلب المحب حتى يبر عن النظر الى غير محبوبه وهو حذر
 وسواسي يجلبه الانسان الى نفسه بتسليط فكرته على استحسان بعض
 والثمايل التي تكون له اي للعشوق وان لم يكن في نفسه احسنه ويجذب
 من اذاته الفكر احراق الدم واستحالة الى السوداء ويزداد من ذلك قوة
 السبب ثم المسبب وهكذا حتى يعظم الامر وقول الضرب من الجوارح
 ثم ربما تعينه عليه اي على ذلك الاستحالة شهوته وربما لم تعن وقال
 ارسطاطاليس هو عي الحسن عن ادراك عينو المحبوس وسببه الهام النفس
 بالمحبوس وحكيم لانا في محمد ارزاد رطب اكبر تعبت حكما باعتبار عشق بامراض نوحته

هر چه که در عشق باطل است که در معاد باز میدارد و الا عشق حقیق که دافع المراض است
 موصل مراد است که میخواهد اللهم از من قبا چنانچه مولوی دوم علیه الرحمه میفرماید سه شاخه است
 ای عشق خوش سوز و لایق شایسته طیب جلوه های شایسته و آنست و ناموس شایسته و اطراف و کوی
 انبوی در اصطلاح عام هم بمعنی لغت مشهور عشق و محبت در میان اکثر اهل موت بهر مضمون
 و کما فی لفظ محبت میگویند و معنی عشق بجهت بسبب اطلاق عام خبر المطلق نیست
 و الفهم در الکامل فنود صوفیه صافیه در تعریف آن عبارات متخالفه و آثار متفادیه و انواع است
 بعضی میگویند که عشق نور است از انوار جلاله الهی و صفت از او صاحب کماله تا نهایی جمعی در لغت
 عشق تعریف میکنند که عشق نار اذ اوقع فی القلب بحرق ماسوی المحبوسه و در بعضی
 که عشق نار نوری بای قلب نزل تصرف و لم یبق له اسم و لا راسم الا
 اسم العشق و جماعتی از عشق وجود حق و هستی مطلق گفته اند موافق وجود العاشقین
 هو الله گفته و مصنفات هم برین گفته و سبحی تفصیله فی فصله ان شاء الله تعالی
 و ستمه این را حافظ شیرازی در سیه درین بیت شایه من مراد است فاش میگویم و از گفته
 و شادم بنده عشقم و از هر دو جهان آرا دم و میسر یف علامه در سیه در اجوبه خود در مضمون
 که بعضی صوفیه وجودیه لفظ عشق را اطلاق کرده بر وجود مطلق که حقیقی است منزله اربعین
 مراد ایشان از آن حضرت باری بجان و تعالی که در هر مراتب مظهر تجلی نموده داد عشق بر ذات

عشق از عشق است که در این عالم پیدا
 سوا میگویند از عشق است که در این عالم پیدا
 در بعضی گفته اند که عشق نور است
 از انوار جلاله الهی و صفت از او صاحب کماله تا نهایی جمعی در لغت
 عشق تعریف میکنند که عشق نار اذ اوقع فی القلب بحرق ماسوی المحبوسه و در بعضی
 که عشق نار نوری بای قلب نزل تصرف و لم یبق له اسم و لا راسم الا
 اسم العشق و جماعتی از عشق وجود حق و هستی مطلق گفته اند موافق وجود العاشقین
 هو الله گفته و مصنفات هم برین گفته و سبحی تفصیله فی فصله ان شاء الله تعالی
 و ستمه این را حافظ شیرازی در سیه درین بیت شایه من مراد است فاش میگویم و از گفته
 و شادم بنده عشقم و از هر دو جهان آرا دم و میسر یف علامه در سیه در اجوبه خود در مضمون
 که بعضی صوفیه وجودیه لفظ عشق را اطلاق کرده بر وجود مطلق که حقیقی است منزله اربعین
 مراد ایشان از آن حضرت باری بجان و تعالی که در هر مراتب مظهر تجلی نموده داد عشق بر ذات

خود و در نجاشق و عاشق و معشوق یکی باشد چنانکه در علم با ربیغانات خود گفته اند که عظم و عالم و
 معلوم یکیت و تغایر حسب اعتبار است بحسب ذات او مراد از عشق در استعمال عوام الناس محبت مفراط است
 و این از قبیل عرض است و محتاج است بحسن و محقق تحقیق قل هو الله احد ملك العالمات علی محمد
 قدس سره العبد در شرح مشنوی مولوی معنوی کتوب فرموده که عشق جذبه الیه است از معشوق یعنی
 کیفیتی است که بر قلب مستوی میگردد و از جمله وجدانیات است انهمی و موضوع حسن و عشق نفس
 توان گفت که بسجوت عند در هر دو مورد عوارض ذاتیه است و ذکر اولی لازم صفاتی از قبیل فرید فی
 و غایت عشق مشاهده و وصل معشوق است و اینانی المعشوق و اینان نیز در کلام اولیون عشق
 از میان نهایت شوق و میلان غایت ذوق خود را بخمال معشوق نمایم یا در مرتبه متوالی قبل
 ان تموت حاصل میفرماید و از ظهور بیچ و تاب بسیار و در اضطراب بیشتر فانی اختیار می
 میکند یکم الموت بحسب یوصل الحبيب الى المحبوب بدو وصل محبوب می نشیند
 و غایت حسن هم مشاهده عاشق است باطن او لوکان عکسه ظاهر او چندانکه در ظاهر
 معشوق از عاشق کمال اجتناب معروف است اما در باطن همتمش کمال اجتناب مصروف
 چنانچه عارف عشق حقیقی و مجازی حافظ شیرازی قدس سره میفرماید چه پر او معشوق را
 اگر اندیشه باشد و محتاج بودیم او با مشتاق بود وی تواند که کنشش اظهار داشته باشد
 چنانکه پندیرای عرفای کرامی معتقدند علمانی با عبید الرحمن جامی قدس سره می فرماید

کلیه جنبین محبت ظاهری است
 و کسب کبریا در عاشق را
 سوی معشوق است

و اینست قاطع که تعقل به نفیست فضل صادق و کاذب بشمارد بشمول معنی خلق الله اهل
 علی صورتی مجاس جلیه و شیطانی خارج و ذمیة بشمول و بوصول ضمنون الا انسان بشری
 و اناسه بر معارف حقیقه و بخارید بر عمده و عرفیه بر حصول استقبال احتمال اناعرضنا الا انما
 علی السموات و الارض و الجبال فایمان یجملها و اشتغفین منها و حملها
 الانسان عالم ما ضیرا هموز الخال نموده و بر فرع مواضع تقید کوی تخفیف بر بوده و بسبب کمال
 اشتمال ما و سعفی ارض و لا سغائی و لکن یسعی قلب عبدی المؤمن مع
 مطالب ساخته و بحر اسباب آرب پرداخته پس با سوالی انما یفعل ان کتابها بعیت کلمه طبعیه
 مثال یافته الجمع مییابد و ماعد ای او از وجان انساب قابلیه جزئیة و ضعیف برضه حکم الخلو
 میستابد جلوه از آنجا که بر تو هم عشوق ازلی در مطابقتها توبه تساوی الخال ساخته و عکس مجرب
 ابدی در مناظر مقابلیک مثال شتافته از شتاختن انشا احدی را بحسن کمال آهسته و فردی را
 بلطف جمال آهسته آهسته یکی را کبریا مستغنی فرموده و موادی یکی را بقله متضایف نموده
 پس یکجه بقدر احسن علم اعتبار در معرضه آهسته آهسته از آنجا که هر کسی بقدر جمال خود را مصدر افتخار ساخته
 اگر چه این نوع انشا در وجابت خلقت و لطافت صفت بقاریه شتر اک صحیح میسر از بد حکم
 قریب الاتصال و بعدی الانفصال میدارد و بر مجالس و منقار نفوق سالم همیازد و به معرفت صحت
 کمال خود و نکات علت نقصان غیر میان خود با خوف میشارد اما در حسن صورت و جمال همیشه

اینها را در حدیث صحیح آمده است که هر که در حق خداوند
 از وی از خست و سستی را با خود
 بجهت بیانی او در محبت از آنجا که
 بر کسب و تقید از آن با کرده و قوت کرده
 از آن و اختیار کرده می
 کجا پیش از او زمین از آسمان
 کن بخایشند و در دل نموده و کسب و تقید

ذکره

که گورت و نوشت بدو قسم نیز میگرد و تفریق می پذیرد که درین قسمین اگر نسبت معروف و مجهول
 داشته باشد و اگر اضافت موضوع و محمول خوانند و اگر اسناد بسته او خبر از او بود و
 سلب خلاف قیاس و ایجاب بر این افاضه انقلاب نیاید و اگر حکم مظهر و مضمهر مفاد شود
 اثبات لفظ معنی لغوی و نقلی که اعتراض تغییر و ناقص و انشاید درین قسمین قسمت بر مذکر
 بضعیف ترجیح گرفته و تغلیب تصحیح پذیرفته هر چند که این قسم علت هین ناقصات فی
 العقل در نفس ناطقه و قوت عاقله بعضی قصور در ابراک پر دانسته و خود را ماده صد و انفعال
 و انکسار ساخته اما صورت نوعیه او از ارض قسم نیم فاعل و کامل نفوس در آنکه جسمانیه و عقل
 نورانیه میشود و بمثل مصداق آهن بغلبین علی العاقل و تغلبین الجاهل می رود
 شتوی شریف گفت پیغمبر که زن بر عاقلان غالب آید سخت بر این دلان کمال و فیه
 که عاشق بیز و مقبول شود هم عاشق زن کام موصول شود عاشق که ازین و آن معیاره
 اگر نرم او خویش موصول شود و لکن آنرا که بود حسن و جمال بسیار با صاحب او عشق نمید
 کار افسوس که در شربت اینک نمائید بود بقصد کوران خوار و دل هم مرد که در عشق
 دارد و آینه اش حسن غباری دارد که فریاد چشمی بحر پر و در بیشین و کار می دارد
 جلوه از آنجا که ما در هم از مشابیهت عامه و مشاکله نامر بیان نماند و از شخص
 محبوب و تشکل مرغوب غمزه دلبر و عشوه جان پر در سازند نظر با زبان عشق طرازد در

این است ناقص از عقل

این است ناقص از عقل
 این است ناقص از عقل

چمنستان چیره کشفه ایشان کل نظاره الامار دکالغسامی چمنیده و عاشقان پاکبازان
معاینه گلستان رخساره از و خزه ایمان خط بهار دایت ربی لیلته المعراج فی احسن
امرد متاب قطط می بند چو کشاد بال این با جداران کلشن ز بیابانی مشروط بطرف است
است و سیر این تخت نشینان چمن و غنای تعید بقید مشکه هر که صفت چمنستان مرغ
لبزه خط زین کیز و لوح ساده رو نقش شاه الامتاز تخمین بزرگم آذافات الشرط
فات المشروط کاشه اعتبار مودار کرده و با مقتضای الشی اذ اجازت حده
انعکس ضده کلزار افخار پرخا شود جلوه الحاصل محبوب زیبا و معشوق کثیر الراضی
و السامت که بهار محبوبان غمخوار جمال دوست و حال خوبی خوبان بقطعه طوبی کمال
او بر تاثیر حسن عالمکیر او الله غنی دانتم الفقراء آیتی است و بر تزییر جهان تسخیر او
لیس فی الدار غیره دیار اشارتی هر که بر یا بحسن عالم آرا می نازد بعوضه شتاره سنه
می نازد هر که بر یا به جهان پیر اقام می نازد صفت شجیل او می طراز و چون با کشت
که معشوق ازلی مجمع می سخن و انتم است و محبوب ازلی منبع اوصاف لائقه و کج
کلم کل یوم هو فی شان بهر آن بشان دیگر جلوه که است و کج اعطی کل ذی حق
حق بهر زمان بغیضان آخر فی کسر میر شریف چرخ جان حسن تر بهر معانی نامی
دی از تو بهر دلش دین معانی گرفت که نیست بهره مند از تو اندر خود دیگر عیایا

در آن بی لیلی بودی چنان اند
دیم خود را بش معراج در بهرین صحت
چون بی لیلی بودی در روز
اگر که نوت نوت نوت نوت نوت نوت
چون که نوت نوت نوت نوت نوت نوت
مخالف او
در آن حال می نوت نوت نوت نوت نوت
نیت در خانه کجا او صاحب
از خود ای حال در حالت
و از بهر نظر راتق او

پس حسین مجازی هم در احیان تعدد و بالبصا تماشا میان جلوه های تازه بینماید و چه چنان
 صورتی نیز در اوان تعدد و بانظار نظر کریمان کرشمه های بی نیاز و میفرماید از حسن صفتها و
 اعلی و شایسته خواهی خرد شد مشتاقان چنین مجنون و برجال از بند زور آزار دهر و جنیان رشک
 عقل خرم اساس کتان و در مفتون در نظاره حسن مهر طلعان نظر چشم دهر بین چون غناش
 خیره و در تماشا می جمالیه صورتان بگردیده بصیرت کرین رنگ کلف تیره اگر باغ نظر اصحاب
 محبت از آب جمال ارباب صباحت طراوت گیرد حکم کل شیء حی من الماء صد اذت پذیرد
 و اگر آب چهره عشاق مشتاق تیاب حسن صورت زایل نکند و مصداق صار الماء هوا
 حاصل نشود جلوه المخاصن بکسب حسن که از قیاسات متواتره در بس کونا کون ظاهر است
 از تجلیات متوالیه در شیشه بولکلن با هر احوال متلوده و اوصاف متنوعه او بلطف و غیر متوجه
 است و در جمالیه و جلالیه محسوب و بیان اعتبار به و صورت ارتسام می پذیرد و در تقاسم
 میگردد اگر چه اوصاف جمالیه و جلالیه حسن از اندازه شمار تعدد است در اخطاه المخصاص تعدد
 اوجبستی نموده خوار و اندکی دلیل بسیار به بیان برنی در ان میگردید و به بیان بعضی از
 انگشتمایه صورت اولی در اوصاف جلالیه از انچه دلبری و ناز و شوخی و نمان
 که وقتی استغنا از التجای عاشقین بتقلید ان الله لغنی عن العالمین شعار خود میداند
 و نویسی است عای کلفت مجبین تحقیق لا تنفح ان الله لا یحب الفرحین و نمان

بسیار از بند زور آزار
 دهر و جنیان رشک
 عقل خرم اساس کتان

تحقیق صدایک کسبی است از جلوه عالم
 تا دانستن کسب تحقیق صدایک کسبی است از جلوه عالم
 تا دانستن کسب تحقیق صدایک کسبی است از جلوه عالم

آنچه می پندارد از شوکت و نشان باز محزون نیاز سودا می آید که با کد را بر این نظر داشت می کرد
 از افسانه است که در روزی که در آن روز در میان جان بعد از این استخوان است حاجت پندارد
 از این جمله عمو شده است و غیره بنظم اندیش که چشم فکایش کردش عمو شده ظاهر می کند که در کمالی
 دو او لشکر چرخ نیش و او روی نسا و ایندیش تر غمزه بجان نمی بندد که ناسو حیرانان تمام
 نشاء حیرت خازن ز نور بیکر و از غایت ناز که روت جانی بود که به این حکایت که گفت کز
 مخفیای برانی ناظرین می گوشت و از نهایت لذت با حیا طری می جوشت که تبیین روایه الحزن
 سوء الظن بحرانی با حیرن می خوردند از آنجا که تا می آید و رفتار قیامت که کز از تیر باران
 کلمات بیکانه سامان می شود فان قمرات غیرت نشان دل اصحابی است و هو البان نشان
 عسل غریب و از به کار آری قیام قیامت بنیاد و قنیه پیری خرام حاشیه ای که تارک ارباب
 و بلا چون فرق خافان اهل دل با پال در اشعار گفتار یکایک اشعار صبری از میدان سقراط
 میجوهر که معنی من لعمریه علی بلانی ولهم یرض بقضائے فلیطلبنا سوائی
 فلیخرج من تحت سماءنا سکا می نماید و در طهارت رفتار غیرت آثار شری عاشقان
 یا اضطراری آرد که مضمون ^۲ یوم یفر المرء من اخیه واه و ابیه و صاحبته و بنیه
 لکل امرء منهم یومئذ نشان یعنی نمودار می نماید از آنجا که حرکات همش با می
 و سکنات بی پروائی که بیک کردن چشم مخور می آید سخنواران خجسته اشتیاق می خورد و بست

بودم خاندان شیشه
 پیش از این است حکایت

که هر که در کمالی می کند از کسی که در تقاضا
 من با یک طریقت بر سوائی من آید و من
 شود از تیر باران من

اولی که بگوید آردی از او و او در میدان
 از تیر تو می آید از اینها در آن روزی
 یعنی کند آرد

بدر

ذبیک کم التفاتی نگاه سفاک سوکواران مانگده وفاتی بطن بر لب اول در دست فرزند سکا
 تحریک اضطرار پریشان مقالای مقصود و از سکون بهانه دار سکین ترا آشفته خیالان محدود
 الحاحی تمامت حسن قیامت همش عادات ادهد اوقت در عایت اور عونت و سخاوت
 او سنجست شبیه او شرارت و شیر انجاست و رافت اما فت دلت او ملامت صورت
 ناسیه در او صاحب جمالیه از بجه خطاب سحر برداز و جواب جاد طمس اولو کبریک کلم
 زکین از تار قلوب پر مرده دلان کجا نکشنگنکی میرند و بیکت بشمیرین نواز خواطر
 طبعان رایجا انبساط میدهند از کله سحر آمیز دل آرام بنمده فراموشیان بنده محبت رام
 و از فقره و لایه تمام کار لحوام آموان صحرای مودت تمام از انجمله اشارات ملاحظت
 مقرون و کنایات ملائمت مشحون گما از اشاره الفتن فراسوق حسن سپهران از غیر و
 تبدیل مصون و از کنایات کلفت زد اذوق عشق شستان از تقصیر و تغلیل ممولون
 عهد و اتق تطف مرغله مویان اصحاب پیچ و باب بامید او فو اب العهود شاد و
 و عده و صادق تقصه سیماب نویان ارباب اضطراب از بیم الا انتظار اشده من
 الموه از اذ انجمله فرام سده با اعجاز و کلام تمام رانگه از غما و کجوز قمار چشم اولی
 الالبصار مجمع المنار و از اذ خارجو ابر بار کتار کوش اولی الالباب منبع الاراد
 تناسل اعجاز کلام لطافت آئین مهر طلعتان عیسی دم افروزه جان مرغز خجرت کورستان

کجای میگوید
 از خطای غفلت زرت است

بگویند که در آن بیابان سلسیل

بچو ش عینا فیها تسمی سلسیلا چیزی موج زن صراحی کردن از آب بیاورد زور بار
 بجای شجر طور دروش آفت هوش در سخن باز تراکت و سخن بهار لطافت ساعد و باز در عهد
 دلبری و خوش ادای هم سوخته و خجسته و گشت در بند دلجوی و دلربایی هم میند در آینه سیند
 خوشی نون عکس چهره مراد جلوه کرده صورت تیره اتحا دنیا کستر اگر شکم صفح زین است
 نطق در لایمی چون موی تو هم در دیده دل ناظری افند تصویر عکس موی که در آینه بصر میکند
 مضمون تراکت کمر بستن مجال او که مفری بگریختن سخن دور از خسیال هر یک از این جزان
 روزگار معنی الوجود بین العدمین تصویر نماید و محو میان یا بر معنی العدم
 بین الوجود بین فکر میفرماید اگر آریج و افیج کلقت است ساهد کیده در کج است
 اگر برین آریج طلای دشت افشار است زانوائه مستیم تمام عیار اگر ان کینه نقد خوبیت است
 شاخ بنال مجربی دست بردارن لهما عاشقان همیشه در از قدم در جاده جانهای
 صادقان پویسته نفس انما ز کف دست را هر که بر چشم نسوده از مالیدن کف نافوس نیا سوده
 ملولغه در خیال شوقی دست عتابت کسی قطره اشک بزرگ دانه عتابت با هر که از بوی
 نقش کف پا در دست از نوشته روز جزا همچو ملولغه بر که ای یوسف قدم محرم پا پوست
 شود یا مینماید نوره یا الیقین گفتن ترا بهلوار تسکین می هم بهلوه آغوش از جان بخشی
 هم آغوش ترش کسیر است که اگر هم آغوش شود مس وجود خاکساران مشتاق باطلای فنا

است میان دو عالم است
ببینی میان دو هستی است

الموع

فی الله کرمانه و در هم بدیش تاثیرست که اگر کلوکیر کرده علت بیماریان فراق را بشغای قبا باشد
 دل تنگ تنهای هم آغوشی ناید پروا کند بگور از بچ فشاره دستیک نیافت در بر دبر را بر جا
 دری از و چه می آید کاره اگر عضوی از اعضای نزاکت اکین دعوی فضلنا بعضهم علی
 بعض ناید جزوی از اجزای لطافت زین ادعای کاتفرق بین احد متهم فسرید
 ملولغه هر کس بدل از عشق تو سودا و درده هر کس نظری وقفه تماشا دارد در هر جزوه جز
 حق جا دارد آن کیت که مثل تو سرا پا دارد و قدش شمشاد است بار دار چو دلد آلود کج کس
 جو بیار و صنوبری بار از اشک تنگ با بکل و از بل شاقی و ناکامی منفع ملولغه دل جو حیا
 قد و کج کردیم یاکل سوی صنوبر چمن رو کردیم با هر چند که سرو قامت بی جو بود از اشک روان
 بپای او جو کردیم با آتشبیه قد بلند طوبی را پایه اعتبار در استعاره قامت از چند سده
 مایه افتخار بار نهال قامت بالانور تازه خدیقه مراد و شمر نور سیده رفته بود و ملولغه
 از کلین سرو قد رخسای جز بوسه نیر سدر نای و له در خیال قد و بلو تو ای سرو خرام آه
 موزون کشتنش بر سر با بکنم نه در نگاه دبر از کله های ز کس چشم تقویت دل هر کس
 و در نظاره روی منور از سواد مشک خال قوت دماغ کنون ملولغه از کس چشم تو
 فلک در ترک قنار است بر طرز نگاه تو جهان فتنه طراست با در دبریدان بیماریان محبت
 ماعشوه هر کس که در و در بچ پاییان غنجانان موت ز غمزه سحر آینه شفا اگر غمزه جانکه از

فصلی در بیان بعضی از اقسام
 سستی که در
 وقت کسب بیان می آید

یا شایقین جان باز عتاب لا تلقوا اباید یکم الی التملک سازد عز و دلنواز با عتین
 پرنیاز بخطاب فاد خانی عبادی پردازد اگر لطفش از موافقین کوس الطیبات
 للطیبین زند پش از منافقین خروش الخبیثات للخبیثین کند وعده اش
 با طهارت لایم معون فیها لغوا ولا کذابا بهموم وعیدش با شعاران فی ذلک
 لعبرة لمن یخشی محرم لمولفد از نیک پریه ام رفت شه کلون تا نازت پرنیاز
 خویش کردم ممنون تا اوم ز تحمل خودم که خودت تا با ناز و عتاب و غصه کردم ماذون تا
 جانها کشته اعجاز کفار و لهاتشته انداز قمار مولفد کفار تو اعجاز سجاد و رقما
 تو نقش بر بیضا دارد با عالم بخود زحمن دادوی تو با دور و تو حسن یوسف جلوارد جلوه
 از مہ طلعان رشک هر دهره جینان خود نشید چه با عتاب لطف و مهر که لخط بعکس
 صفات جمالیه دلنواز اندو لجه پرت حالات جلاله جان که از بعضی تعبیر اطوار جمالیه
 بجالیان موصوفه که اگر عاشقین صادقین بستغراق مشا به تصور اقیما الصلوة
 میکنند با تابع اتوال زکوة از بسط بساط گرم بسبیل تقبیل زکوة من میدهند و اگر محسن
 واقفین از اشتغال اتمبال اشتیاق بزریع و اما السایل فلا تهر زبان سوال
 میکشاید به شمال ابدال و اشتاق از فوط مناط رحم بر اوقت معانق که شمر الله لطف
 بعباده میماند اگر شکسته جانان کلفت تصدیع ملامت شعاران را حکم و الکافیین

کتبه
 در روز یکشنبه شانزدهم اسفند ماه سنه
 ۱۰۱۵ در شهر تبریز
 میرزا محمد تقی
 در روز یکشنبه دران خود کتبه کرده
 در روز یکشنبه دران خود کتبه کرده
 در روز یکشنبه دران خود کتبه کرده

در روز یکشنبه دران خود کتبه کرده
 در روز یکشنبه دران خود کتبه کرده
 در روز یکشنبه دران خود کتبه کرده
 در روز یکشنبه دران خود کتبه کرده

الغیظ بغیبه و دوا عشرت خیال نماید بر ای و العافیین عن الناس بعوضیات
 اضطراب ایشان پردازند و اگر کسسته عیانان تحت تشیع بخاک و ایران را بمقتضای
 لایخافون لومة لایم از جذبه آنجا و تحت احتمال فرماید بولسا و الله ذو الفضل
 العظیم غفران زلات بل اختیاریه اینان سازند بعضی بجزیه آنا در جلاله و امام جلالین
 معروف که اگر ستمگشان نمکین در اظهار تسلیم در رضا تصور مضمون یفعل الله ما
 یشاء و یحکم ما یرید ینماینده با ضرر و جفا بتوضیح و آن تجد لسنه الله
 تبدیلا بیکر ایند و اگر در دندان خربین در اشعار صبر اندیشی متفکر معنی لا تحرك
 ذرة الا باذن الله میروند در انداز سبکی نشی شرح جف العلم بما هو کابین میکند
 اگر لطف اندیشگان بکتاب کلامی انسان یکسان محبت نماید تخر انعام و الله یحب
 المحسنین بکیرنه و اگر تهریشگان بکواب و شناسان احسان بفسان مودت فرماینده تهره
 اکرام الکریمه اذ او عد و فایزیند بعضی مبادی لطف و تهر افعال جمال موافق
 جلال و احوال مطابق جمال میدارند زانی بشوۀ روح فرما بکرم و جعلنا
 عالیها سافلها بلاکت بل اندازه میدهند و آوا فی بغیره جان بخشا بکرم نفخت
 فیه من روحی جان تازه میدهند الحق اگر کسی محنت بر احوال تهر کنده لذت فرم
 لطف بحب لطف العشرة بعد الملال نچشه و اگر احوال صحت لطف مشقت

شکر کنان از مردم
 صاحب نفس بزرگ است
 بکنند هر چه بکنند
 اگر بخوانی این طریقی را غیر
 بیخ زده حرکت میکند
 خلقند حکم بکنند نیست
 غایت حال دست میدارند از کار
 صاحب کرم که او در حد کند و کار
 در اندیشم بالای او ایمن
 پس در بیستم در روح خود
 حالت خونی بود کسین است

بیت و قدر کین است با درام

علت قهر معدوم کرده قدر النعمه بعد الزوال معلوم نشود بکمال آسیر و لا قدر
 و لکن امر بدین کار بدین ترکیب لطف و قهر نیست و کرد در ترتیب جمال و جلال
 جیتیست آخر که هدایت عمل خود شومنی با خودتد خلصین بر روی سبک جیتیست از ارازلت
 و اما از شکایت مرتب و نغمی غنظل و ششام با شیری لعل با قوت فام مجتهدیت از شغای عاجل
 و صحت کالمربک در رطوبت با دام چشم ذمی مرده برود و انکو در خام نگاه بی عطوفت صحت
 پیدا کردن پیوسته خشک دماغ و نسکین حرارت گرم فرا جان میکند از صدقه حسن زکین ایان
 تجده اناری فیضی است نعمت غیر مترقبه پیدا شدن است در تصور شیرین و در شش ساختن و
 از روضه جمال تمکین بر ایان بهید و تقاوی کامیاب گشتن دولت غیر متوقفاً گشتن است
 ز بقدر آردی و کاردی پرواضن اگر غنظل و ششام شیرین لبان لذت بخشه از سبب خسان فایق
 است و اگر سبب بخندان بگردد نان بدست سبب بجان کشش آب حیوان لایق جلوه جمال پدیدار
 مشتاقان کوی اندیش و خطاب که در مطالعات ارفعا جلوه نیر انجا حکم و لا تلبسوا
 الحق بالباطل امتیاز حقیقت و مجاز کنیده و شدت اشتباه نبر و از به شومی دانش
 ناقص نه اندرز را با لاجرم خورشید و اندر برق را با و کمال دلدار از نجان زبان کیش در عتاب
 که در معطله اشترا غمره نام کجب و لا تشتر با یا باقی مشتاقان قلیلا انما رجحان محرم
 راز شوید و بهجت کوتاه نسا زید شومی ای خدای من خدایت جان من جل جلاله و ان

بیت و قدر کین است با درام

بیت و قدر کین است با درام

وقت خدمت نیکو ز مشرق روی غره حکومت کجا میرد و اگر محب آنفتمت معان محب کنی فلان دنیا
 کانتک غریبا و کعابر سبیل وعد نفسک من اصحاب المقبور سفر نیا ^{خیار}
 نیوسوزید نماز محبوب که بنزل اعتبار رسید آذر را محرز و زاید اولاند بهر کس آنچه یاد داد و آرزو
 گران کرد نه گوش کل بر نگاه با بیل خصت فریاد و از نه جلوه اگر باقتضای تفهیم الساعه
 خیر من عباده سبعین الف سنه در خیال حال با چشم بصیرت باز کرد و بکرم
 اذا جاء الحق ذوق الباطل حزن و دل را در وقع اعذار ممتاز نشود و اگر حکم کن تناسل
 لو البرحمی تغفرو اما تحبون مطلوبات نفسی و مرغوبات شهوانی را لایق نشنا
 محظوظات مشاهد حسن شاد جاو زیندانه محب ان الله لا یأخذ العشاق
 ما یصدر منهم برتانی عتاب یار زینده اگر نخواستی و آبتغوا الیه الوسیلة
 وجاهد وانی سبیله لعلمک تغلحون بر عمل کامل و جهد و اصل دولت مطامع
 جمال دلبرش عیب نخواهد باقتضای من منع عن النظر بقسلی بالانزیرانی حجاب
 دلدار ازگزیند جلوه کمال جلوه یار باوصف هو الاول والاخر والظاهر والباطن
 در اثر جاپان مودت مضمی و جمال چهره دلدار با وجود سخن اقرب الیه من جبل الورد
 از نظر عالمان محبت مضمی مضموی مای بس معشوق کایه ما شناخت با پیش بد سخن
 نشاید عشق باجت یا آفتی نبود برآر شناخت با تور بار و ندان عشق باجت با در کوبه

ببین برین چه میگویند
 سخن نفس را از این دور
 عاقل گشتت پس بر زنجارت معنای
 سحر منیع
 سحر است و در شوق باطن
 بگوید آرزو زیندانه
 عجب و تحقیق صانع
 آن چه که صادر است
 او تابد تا افلاک
 اگر با نازد در مودت
 در است اول تو در ظاهر
 از یک بر بسوی آرزو جان او

عصمتیان صورت پوشش جان عاشقان حرام در طواف و در گوشه ابروی خلوتیان عفت گوشه در اقصای
دوم به اعتکاف ششوی صورتی که فائز و عالی بود تا اوزریت الله کی خالی بود تا در تقرب یابد
تجرب از اغیار ممنوع مشروع و در فصل مقصود و در فصل مردود و مشروع ممنوع ششوی نقش حق
را تو حکم تنگن با برزجاج دوست سسکه و دست زن تا حافظه در نه با به حلال است
و لیکن بی رویای هر و کل اندام حرام است با جلوه حسن مشرفان حکم فصل به کثیر و
یصدی به کثیر میدارد که لی را با تمام حقیقت با وج کمال می از از رویکی با به نفع مجاز خضر
کمال می اندازد اگر از نهت اعلی میدان اطلاق جولان سکنه مصدر فقد فاعل غایب
میگرد و دانکه از نظرت ادنی بیامان تعید پریشان میدهد و منظر فقد ضل ضلایعیدا
میشود ششوی عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع او کافر بود با جلوه هر کاکه نور
صباحت ماه بیامان فوره چهرش شمایل اوست و شور ملاحظت خرساوه زهر جینان قطره
بحر جمال بی زوال او زهی مستی با تقدیر نظر بازیکه در جمال شاهان زیبا عکس ذوق الجلال
و الجمال مشاهده نماید و سعادت سر به حاصل کند و از بلای مسکنان فیه هذه اعلمی
فی الاخرة اعلمی دم نجات زند و خنجر دکاری تدبیر مهر ازیکه در سر انکاران رعنا پرتو
مشال لایزال معاینه نماید و بدو ابدی واصل شود و در جمای الدنیا فرعه الاخرة
قدم ثبات بندد که از ظاهری محسن محسوس را آلت کوری گرداند و نقش ضلالت آید و

کفره بکینه با دم را بود و از نیکو با بود
سکس سبب بعلبک سبب بزرگ
کفره کفره کفره کفره کفره کفره

کفره کفره کفره کفره کفره کفره
کفره کفره کفره کفره کفره کفره
کفره کفره کفره کفره کفره کفره

خاترازان ظلوماجهولا کرد و از صورت کزینی جمال انورس رعایت دوری کند و در ایضا
 پیامید و خجالت آرت به خسرالدینا و الاخره پذیرد مثنوی اصل صد یوسف جمال ^{الجمال} خود
 ای کم از آن شو قدای ان جمال که شود پر نور روزن یا سر ایشا تو دان روشن کن نور شیرین ^{بنا} در
 شیرکم ناید کباب ر و بهاتوسوی حیفکم شتاب ^{اللطیفه} ثانیه نمایش حسن مایه با بایش ^{آهوا}
 معرفت شعار عارفین حقیقت نکار جلوه در شرح لمعات از خود فانی سخن باقی بخراکد
 عراقی از تصدای علمانی مایه پیشوای عرفا کرامی عبد الرحمان جامی قدس سر ما رقوم است هر خور
 که پیرایه حسن را سر مایه بار در مایه کرده آن پیرایه از خزانه میگرداند جمال مطلق پیش او عاقبت
 خواه بر مایه از ظهور و ذکر ت با خواه در زاویه خفا و انوشت جمال در مرتبه که باشد چه الهی چه
 کونی محبوب لذت است پس هر کسکه مشاهده آن کند چو چو چو خلق آزاد دست دارد دست که
 بچشم مجنون مثلا نظر جمال خود میکند در حسن ^{لیله} مثلا دیده معنی مجنون مثلا خود را صورت لیلی مثلا
 دوست میدارد هر چه بینی آینه جمال دوست پس همه محسوس باشند محبوب آینه محب پس محب و محبوب
 بچشم خود بر خود را بنید و محب آینه محبوب محب در محب جز اسما و صفات خود مطالع کند
 ظهور صفت محبوب است و خالصت محب معشوق هر لحظه حکم کل یوم هو فی شان از دیگر
 صفتی بعا شق روی دیگر نماید یعنی تجلی تازه کند عاشق از پرورد می او در و شناسی دیگر باید هر چند
 معشوق جمال پیش عرض کند عشق و محبت بر عاشق غالب تر آید و هر چند عشق غالب تر آید

جمال خود بر نماید زیرا که نمایش جمال بقدر زوالش عشق است و هر چند جمال خود بر سیکانی معشوق از
 عاشق بیشتر بود زیادت عذرة معشوق و زیاده ذات عاشق موجب زیادت یکا است
 جلوه در شمای اقیانوس است معشوق را قهر و لطفی است شراب لطف بعاشقان در
 جام قهر بید و شراب قهر لصباقان در جام لطف چشاند تا هر چه قهر محو شود و لطف اثبات
 گیرد حق تعالی را و صفت لازمه ذات است و آن جلال و جمال است و تاثیر آن قهر و لطف
 جلوه محقق تحقیق قل هو الله احد ملک العلماء عبده العلی محمد قدس سره الصمد در شرح
 مستغرق جلوه هو الحی القیوم مولانا جلال الدین روم قدس سره مرقوم میارز قوله
 بر تو حق است آن معشوق نیست یا خالق است آن کونیای مخلوق نیست یا عارف در جمیع ^{منظایر}
 جمال حق مشاهده کند و در مرآة مرآة تو صفات جمالی عیان بنید و جذب معشوق را
 نه از عاشق داند که او جذب خالق جذباتی نه بکذب خود که مخلوق است پس حاصل آنکه
 نظر عارف بر تو حق است نه بر حسن زن و آن بر تو حق کو یا خالق است یعنی ایجاد مهر و
 رقت میکند در قلب عارف و مخلوق نیست ای حادث نیست چرا که پر تو ذات دایما با ذات
 باشد و منقلب نکرده قوله آن لطیفان که طیبیان دل اند یا سوی بخوران پسر شایسته
 یعنی آن معشوقان صورتی که خوش صورت طیبیان دلهای عاشق اند که دل عاشق را
 بیک التفات بفرمانند و سوی عاشقان که رنجور مرض عشق اند یا بل اند جلوه شیخ

محب الله که ابادی قدس سره در شرح فصوص الحکم برتیم میبرد از تسخیر کمالی و تسخیر نقصان
 پس تا آنکه در کس منقصت که ناظر بجوایز است باشد متسخر نشود و تا تسخیر له من هو متکلم
 توهم در آینه حسن خویشینی با زمانه است که هر کس بخود گرفتار است با از آنجا که هر کسی از صبیح
 و حسن و قبح آینه را از دست بر غبت نمیدهد پس در آینه چیزی دیده که بی آینه آن چیز مویبدا بود
 چه دیده که با آینه با علی چه روزی از من نهفته مدار آنچه و نمود آنجا با پس در باب که محل صورت
 و عین ثابته او که آینه بجال و ظهور طلقه حق باشد بغایت دوست آمد صورت حق کجایی در آن آینه
 پیدا شد پس ندارد دادن الله خلق آدم علی صورتی صورتی نردار باب درایت
 اطلاق می نماید بر هر چیزی که در عرض وجود آمده است چه عالم تمامه صورت حضرت الهیست از روی تفصیل
 و انسان صورت اوست از روی جمیع چنانکه گفت بنی علیه السلام ان الله خلق آدم علی
 صورته بکوش کل چه سخن کرده که خندان است با بغتلیب چه فرموده که مالان است
 هر که امر و زدر آینه رخ یار ندیده طفل را هست اگر قنظر زرد باشد حاصل اینست که آنچه
 دیده میشود در آینه صورتها و خود صورت را می است بصورت آینه که آینه خود صورتی ندارد همچنین
 حق تعالی صورتی معین ندارد چه دیدن مطلق محال است در دنیا و آخرت پس تو ندیده در دنیا مگر خود
 را سه مردم دیده و لطف غیب او در درخ او با عکس خود دیدگان برد که مسکین خالیست با حق
 آینه است بر امی دیدن تو مرزات و عین خود را و تو آینه حق برای دیدن جو حق را اسماهی خود را

و ظهور احکام و حکومت اسما المومن حرارة المومن جلوه عارف مراتب نماز و نماز نجس
 بخطاب عند کلبش راز سید عبدالقادر فخری مهربان قدس سره السبحان در مفتاح المعارف^{لین}
 جمیلکه در حسن و جمال و مایلرند و تبعه صاحب کمال است اگر کمالات حسن و جمال خود را از کتب علم صبر
 ظهوره بنی بکده تا خود را و حسن خود را در آینه عشق مشاهده بعین و عیان قفر نماید گزنی او را
 دست میدهد که گفته اند غم کور و تاب ستوری ندارد و بی شکیستی که آه در صورت نیست
 از باطن او سرکشند و این تنفس موجب راحتی و آرامی ازان کرب میکند و پس فی الحقیقت این
 تنفس رحمتی است که هم موجب ظهور کمالات مخفیة و هم باعث آرام صاحب آن کمالات^{صلیة}
 از جهت مسیری بنفس الرحمان گشت جلوه نقول^ن شیخ شرف الدین سخی منیر^{سید}
 در کتب و بات خویش تحریر نموده آورده اند جمید در حسن و جمال با نی داشت چون آفتاب در
 بازار بغداد پدید آمد شور و شغب در میان خلق افتاد هر کسی در پی او دوید و او بجزند و آرز
 و در بستان گفته چون خود را بکسی نخواهی داد این نمودن چیست گفت شود غوغای عالم دوست
 میداریم ان پیشوای علمانی نامی معتدای عرفای کرامی عبد الرحمان چاندس مزار می
 در صفحات الانس حضرت القدر سطر فرموده که شیخ روزبهان بقلی قدس سره تعالی
 سره و تکیه بشیر از درآمد و میرفت شنید که زنی دختر خود را نصیحت میکرد که ای دختر من
 خود را با کسی اظهار کن که خوار و بی اعتبار میکند شیخ گفت که ای زن حسن بان^{نصیحت}

که تنها و منفرد باشد او همان سحر باشد که عشق قرین باشد حسن و عشق در ازل عهدی بسته اند که هرگز
 از هم جدا نباشند بر اصحاب استماع آن چندان وجد و حال عارض شد که بعضی در آن بر قفسه جلو
 و فیه لطف سید فضلانی می سروده شعری که می میر غلام علی آزاد با کلامی در سر و آواز داد
 که طوطی طبع عجیب بلکرامی در آینه پرداز می توصیف سبز انجمنستان آل رسول علیه السلام
 شکر خوانی فرموده غزل کل جهان به که ز کز آری می باشد مثل جهان به که ز میخانه کور باشد
 که این نیست که از لطفه نیسان که کوهر است که از معدن سید باشد ای خوش تازه بنای که
 بیستان شرف دست پرورده ز بهار مطهر باشد آنکه از جبهه او نور سادات پدید است
 عالم آفرور ازین اگر باشد در زمین که بجزد کل خلق حسنش بر کف خاک نخاصیت عشق
 چشم دور ز سما حسینی با چمن آرای جهان این گل احمد باشد مدح او را در قلم آورده
 زانکه از حوصله خاوند فزون ریش با بل عراج این درویش در ایش هم در چمن طرازی تعریف
 کل ایرانستان اولاد بتول رضی الله تعالی عنها چنین نغمه سزای نموده غزل ذره مهر تو هر
 اصغر واکبر باشد روی خوبان همه از حسن تو انور باشد رونق مهر اگر بود جمال یوسف
 کونین ز او لا و پیمبر باشد یوسف از دیدن او زنگ زلفها گیرد هر چه یک غریز دل حیدر باشد
 سر دیت رشتان علی زخت ارکاشن هر گل احمد باشد رخ زیبا تو ای جمله نشین خوبی
 منظر جلوه ز بهار مطهر باشد هر که کجا عقیق لب لعل تو کید ای نیاز از طلب جرعه کور باشد

شوقی روی تو بهوم تجدا میخواهد تا جلش آید و بر نازی تو مرشد باشد از حسن تو پیداست
 جلوه رب ظاهر زخمت نور رخ فرغ عرب ای نظر آثار جمال زهرا حسنت ز علی نمود
 نسب لطیفه ناله غازه پیرای چهره جمال محبوب دلنشین جلوه آرای اشعار
 ز کین شعری تراکت آیین فیه سیر جلوه روضه ناصح مزاج در دراز گفتگو بد دل
 میدهم بروی کو هر چه آید بد باشد در صحف رویت و غلط می بینیم این بروی کو نتوان
 کتابت باشد دهشت تصویر زخمت صورت که چنین آرزو باشد بست چندین صورت صورت
 نسبت این آرزو را رئیس عالم جناب غم عرق آلوده گل روی تو از گرمی حسن میدهند
 بصد رنگ چو کشمیر در آب اوج صفای روی عرفا که یار را نامم تا که صلح داده آید
 دشمنم با آرزو که روی تو زلیخا تره و امیکرد آنچه در خواب ندیده است تماشا حیکر
 اعجاز در اسی ای لاله تو از خنستان کسیتی در شک بهار و غیرت لبان کسیتی بید
 بجزت آید پر افتخار روی ترا زنده نشانه زندهای خاک موی ترا بیانی محمد پور
 آینه رو اگر طلبه در برد مرا کرد در محیط محو که آید و مرا جامی بر چه سباب جمال است
 رخ خوب ترا هم بر وجه کمال است کمالی یعنی یا خواجہ قطب الدین نخبیار کاکی ای
 کرد شمع رویت عالی پر دانه و زلب شیرین تو فوریت در به خانی یا خالص
 شبکه در بزم سخن از رخ خوب تو که شست یا شمع پیش از میرا شست شهادت برداشت

ساقین مدراسی صبح و عید است یاروی درخشانش یا سواد لیل القدر است یا زلف پریشان
 شاد و مدراسی ای زتاب دی پر نورت دل سیم آبت یا آبت آینه بیتاب چون سیم باشد
 قیل لایمور قدرت حق جلوه کر از روی تست یا قبله پاکان خم ابروی تست یا همریان شد پر پران
 یکسر پرده گوش مسیح یا میکند از جمع رویش لکنه نائل آفتاب یا مسیح مدرا ایچنان روی نکو
 داری که خورشید مسیح یا بهر رفعت سنجی انوارش اسطرلاب شد یا مسعود مدراسی از فروغ
 رخسار بیکر شمع یا آتشین خلعت از حسد به یا مولوی نامی برد آرام و تو آرام مرغ نیگوی
 کرد صد عهده بکارم خم کیسوی کشتی واقف بتالوی نشد باشد محتاج حسن دلجویش یا خوا
 صاف آینه میدهد رویش یا یکدل مراد آبادی روی تو هر که دید صفت شبیه گفت یا کس
 شنید ذلک لاریب فیکفت یا عابدی که کعبه گفت سخن عارف از رخسار تو بان او شویم که در
 وجهی کفت جلوه ایرد و غیره سه سرش مرایه عجز گرفته یا نکو را تمام از سر گرفته
 سه روصف گوش او کل مانده خاموش نشدیم میکند سیما ب در گوش سه در صفات
 جوانه پشانی تو صبح که صد کل خورشید ستار زند یا سه خداجین آفرید از بهر زین طره و کاکل
 نه بهر آنکه روز و شب کسی را بر جبین با یا سه دشوار کشد نقش دو ابرو تو نقاش یا بسیار
 است کشید و کمان را آزادمانی نازک قدم فتنی زخیم است بت چون نظر افکند
 بر محراب ابرو دست بت یا آگاه مدراسی تنبک محرابم خم ابرو می بود یا آید انور

بگوارد من از بد تو بود جامی چشم که نام بجران دو بار و در خیال آنکه بسید هر گمان من ز دم کل طلال
 آمد یا حافظ در نماز منم ابرو تو تا یاد آمد تا حالتی رفت که عراب بغیر و آد خرمین لامی چشم
 طلال شد و تا از غم ابروان تو یا قامت منم کوا ببا سن تم کشیده را ز کاسی نیلوری ساخت
 بیمار مرا جلوه دلجوی کسی چشم افتاد بطلاق از غم ابروی کسی صبا یب ز رشک شایه
 تا بزم که با کوه ماه دستها بیده آغوش در بر میکشید آن عینین مورانه عرفی که کشته باز زشت آمد
 که موج انجبات است چینی پانی غنی کشمیری طلال نیست که بر صغیر فلک کف صنع زنده
 آبروی او تاب طلا با کمان چون پیشین ابرویش عوی رفت از غلبت استی کرد انجمن غالب
 که آوردند بر دوشش فایز در اسی ابرو که بران مد تمام است تا بکشت نمای خاص و
 عام است گلشن وقت میتوان فهمید بنیای را از او که شرح حکم بعلین است مرکان دراز او
 با جده در آنچه بود بر جفا که از سلک در فرق سرش عکس کند آینه دار بکشان هر موج
 ما نظم مروی ای روشنا کوشه ابروی ناز تو با پامال کرده چون دم عقرب طلال را
 واقف بتالوی بر بیت ابرویش چون نظر باز میکنم با بر انتخاب خود چه در نام میکنم جلوه
 چشم از یک ادا بر تیغ کوفت عام کرده امروز ترک چشم تو ترکی تمام کردی استی
 چشمش را تعویذ چون نویسد از پرده چشم آرنه خوبان و رقی آهوشه صاد چشمت را که
 بر سر فلان برو واقف است ابرو برای کشتن عشاق نصر قاطع است سه معان که بر کشتن

خواب را تا چشم تن دل را چون بگفت پر میر است تا در عین عالم جناب چشم من چو آب
 هر که آتیم پر رسیدم تا که در خواب دیدم چشم شوخ لا ابا لای را تا این که ز کس چشم تو دیدم است مرا
 ز دل بوده بغیر از تو هر چه هست مرا استی ز شور لعل تو همیشه آید شود تا خواب از خیال چشم بعد
 میشود تا از لوز کس او بجا کشید برود پذیرد را خوب کند و حدت مردم کوثر کیرا ای
 معالج دیده که ز کس با مراد بر طبقه بخورد که از بیمار مرا تا چشم بیمار تو بسیار کی با افتاد تا آنقدر
 باده کشی کرد که بیمار افتاد تا شب از عتاب ز کس اول دو نیم بود یا بستم لب از سخن که طیب
 سقیم بود یا نگاه می چشم را با چشم کرانیم که مستان دست میدارند ابر بر شگالی را
 اجدی هر راسی یک چشم صد هزار جادو یک دید تو برق صد نظر تا میسید ان بخیا
 چشم که میرند قرح خون دل تنگ یا که هزار میکده میدود بر کاب کردش رنگ یا دن یاد
 چشم حجاب آلوده یا آب که دید از جی چند آنکه می در جام کرده از سوادی چشم تو تا کام می
 دو عالم فرد چشم دو بادام کیرم تا جاقط غلام ز کس مست تو تا بعد ارانند تا خرابه لعل تو
 همیشه ارانند در ویش محمد پوری ز جوشن باده چمایی چشمت پیش می نوشان باده
 زحمت در دهان انگشت میارای سر خوش نگاه چشم طنازی مرا غارت که خوش
 که چشم آهوان از خوشی در خواب ز کوشش یا جناب تاوشی تا قهر را نسج
 که می افتد نگاهش ز بر مرز و حد زان ز کس دنیا دار میجو عقرها جناب استادی

حوت نمود مدر چشم آهویا بر شوخی بکار چشم تست با ز کس هبلایستی تیر سار چشم
 صانع بکار اعی نقش روی یار رمانی بر کاری کشید چون نظر چشم او اکلند بجا روی
 علی بر کجا ان چشم میگون انجن آرا شود و آینه بسج ز ایشیت ههبا شود با غمی بچو میل
 سر بر باد چشم جانان گفت با که میر میکده شود بخار خاطر با فطرت بشوخی بک الفت
 داده آن چشم جادو را که مشاطه میل سر را بش مرگان آهویا عراقی نخستین با ده
 کاند و جام کردند با چشم مست ساقی وام کردند با فاروق مدر استی چه داند کوز
 با چشم آن پرور را که باشد فلسفی البه منکر فن جادو را با منظم زبان سر دنیا با
 میکوی با که گشته اند درین گوشه بی زبانی چند با همریان خواب سنگین است چشم
 مدبوش ترا شور شرافسان است از خود فراموش ترا با هر زمان بیم غتاب آلوده چشم را
 بیدار غیباست لازم مردم بجای راه معالج دل بجای ز کس با رست با کجا اشغاف خود
 بجای رست با که در ش چشمهای تیره روزم کرده است با صورت بخت مرا از خواب بیدار کشید
 باید که در ش چشم کسی از خود فراموشم با ندارد حاجت ههبا چو ز کس فتن هوشم با
 واقف تبالوی جو چشم یار را با چار میاید کشید با همچو ناز مردم بجای بای کشید با
 جلوه خسار و غیره دادا فتنه ز تیغ تره ات دست بهم با که جزا بر دیتو ازیم
 زیوست بهم با نه نصف کشیده هر دو مکر کانت بهم ستاده اند با صلح خواهد شد که مردم

در میان افتاده اند سه مرغان تنوخ چشم کران خواب بر این در دست مستی
 تا برباین آرزو تو ز خسار خود در میان سرخ با مر از دیده ترا استغین و دلمان سرخ
 سید انصافی عارضت جان میچکد گاه عرق از نکت طره ات دل میدد جای
 صدای بجهت مدراسی آینه گویم ارغزارش را صاف گویند بی تمیز و آینه جفا
 استادی شاقب مدراسی کل ز خسار تو آرزو بود آتش زنگ با جگر لاله رخسار
 داغ ز روشنت امشب چشم تو اگر تیغ ز مرغان آرزو دیوانه دل من ز سوید آرزو
 حافظ اگر خسار ترا زنگ کل نهرین داد و صبر آرام تو اند بمن مسکین داد و شاعر مدراسی
 از بسکه محو عارض و زلفت شدند خلق با دارنده در سفید و سیاه تیارش علی آرزو
 اش در اب از عکس آن خسار را شمع روشن کرد در اندام ما بی خار با که این آتشین
 امر و از کنارش شد با که از ساحل برون افکنند چون سیلاب در بار با قیل لاموری
 جانمن بوسه را عرق آلودت با بیکان شربت قند است کلاب آلوده ممر چون
 انجم نشود بند زجرت با هر چشم که آینه ز خسار تو باشد با هر بان آرزوی هربان
 نظاره مرکان اوست اشتیاق دار بسیار منصوره است محمد پوری
 خیال عارض کلگون چمن سازد بیابان را با تصور ما مرگان نشکنده صحرای گلستان را با
 ناظم محمد پوری صافی ز خسارهای آن بر میزند آینه را کندری با واقع محمد پوری

بلکه عشق ایشان حس را در دل جا گرفت تا بر سر چون جمع میوزد که شریان با جلوه
 و بان مغیره سه عاشق گفتگوی او از آن نیست که عاشق را زبان او را در دست
 سه حکیم از نقطه موبوم حرفی گفت در محفل با بکتری رفت هر کس از بکتران بر نفی
 سه صد حیف کی نیست بعاشق سخن تو تا با دام دو مغرمت زبان در دهن تو یا سه
 یعنی دلغریب تو بر عارض حوسیم تا کنشت مصطفی است که فایده دو نیم تا سه
 چکونم وصف آن برینده بینی ترا با در نیاید تا بینی تا سه میکند کل خدمت رو به
 افشان تو یا گوش میگردد که پیش در دندان تو تا سه کی سبب آن ذقن کسی را بجان
 سیدی است آن ذقن که بوسند و جان دهند تا سه زین در حسن خالشان بمشال
 مشال او بعالم خال خال است تا سه حسنت یکی هزار شد از خال پشت چشم بر عین
 نقطه که بگذاری شود هزار تا سه ز خالی گوشه ابروی یار میرسم ازین ستاره
 و بنا دار میرسم سه دار خالت علاج ضعف است تا تخم ریجان قوت دل میدهد
 از او یک بوسه از نهایت تنگی بماند او را در اغیم از دندان کفایت شعار او یا در
 جسم و آنترسم با رنگدانش تا لب چای غیمت میشود کم کرده منزل را با سیرال
 از زبان بی نشانت پیچ نتوان دم زدن سوختم زین معنی موبوم خاموشی جواب
 نسبت دهنمت بلکه لذت اندود است تا بهم دو بوسه زدن تکلم میم تا جا

چو جزو لای تجزی هست آن در بان مشک با چگونگی جان منش گشت جزو لای ننگ حیرین دست
 راز پنهان آفرینند میانت راز کعبان آفرینند خسر و دل خسر و خوش است از تنگی
 راز کعبان یادگار از آن دست شاه و اب مدرک خال زری سایه زلف تو خوش آسوده است
 خواب راحت در پریشانیست مامون ترا صایب این لطافت نیست هرگز نسوه
 فردوس را میخوان خوردن بسبب زرخندان ترا انقدر همی از طالع خود میخوانیم که پز
 بوسه کنیم چاه زرخندان ترا علی دهن تنگ تو در خنده ندیدم با هرگز غنچه لعل چه پروا سنگین دار
 غنی نادیده ایم صبح بنا گوش باری را چشم ما چو چشم کهر خواب رفعت با فانی جان بنگر
 دهن تو شناسندم که هر که تازه رسیده از دم خشت را قری و یلوری در گوشه یادت
 لب خال سینه نیست در هیچ دوگانه شکر بی کسی نیست مهربان کهر بریزت در یاد در
 دندان او چشم مسلسل دار بار بسته اشک روانم را معاون میرا آباد آن در
 دندان بنمیزان نظر چشم کهر بریزد با نام همه سجده سجده واقف سا لوشی بخواب
 بنا گوش باری را دیدم با هنوز چشم من از خسرش کهر بار است از زبان تو بویادشام هر چه باشد
 لطیف غیبی با جلوه زلف سه زلفت بهر دو جانب خویز ز عاشقان است چیزی
 نمیتوان گفت رد تو در میان است با جای که وصف کیسوی آن در با کنته از شک
 اگر کند صدنی خطا کند با سه خاطر نقاش در تصویرش جمع بود با چون زلف او رسید

پریشانی کشیده باشد شام شکسته کل نه بدلیک زلفی این شهر جا سگت خورده کوی آفتاب داد
 آرزو زلف را پیچیده در دستار پنهان کرده باشد و با لاک و با زین آیت ناز را چه می توانست
 دست ما را تا زلف او رساند شاکه پیدا کرد این قدرت بدست شما نه باشد که این زلف را در دست
 دل را به جلم شاه سکن این طلسم مشکل را با چوسایه در قدم سهو سر فرزند تو ام نام برید سلسله کسوی
 در از تو ام آرزو آرزو زلف دل چاک خودت با لاک کن زلف خوبان هر شانه خورید
 دارد که اگر ممد راسی چو رنگ جلوه بدل زلف یار میریزد باجم عشرت من زهر بار میریزد
 بیدل حسرت زلف تو ام بودیستم دادند و وصل من خواستم ایستدم دادند با بی ذمائی رسیده
 بوپسند ز محبت جوید خیال حلقه زلف او که بی خور و بختن در آینه خیمه بکرامی کند و حده
 از کردن کشنده زلفت فقیران را کشد همچون صحرای چشمت کوشه کیران را با طبع مدرا
 یا دایا میکرد خوش تو جا و پشتیم بودی کسوی تو چون ز بجز در کردن مراد سیدش
 تا زلف سلسله شبیه تو طرازد صورت که چنین دیده زنده و جگر آرد با جامی بکوشیت
 میرد زلف مشکین با کمر اندازه بیرون می نهد با تمشت و از زلف تو که تا بود
 دستش میا و هر که از آن چو شبانه ساخت با حاشی بفرود چهره زلف تو دره درین زند
 همه شب بیاید و لا درشت در در که بکعبه و باغ دادند خوشین از فن شبیه زلف تو
 کرد شایستگی هنوز با دصبا کشید میگذرد با خوش صحبت خاصیت میان زلف

یار بریشان و پرستار پریشان با حسن باطنی پراز مشک ختن می نیم امشب که و صحرارا
 که باد صبا و اگر دان زلف چلیپا را با خلوص مدراسی از شکلهای خم موی پریشانی حبه
 صفحه زد و توشه مجمع قرانی چند چقد شکر و گلیت الهی زلفش دیده ام بسته بهر عقده اثر
 چند را غیب مدراسی کجا بسایه زلف تو هست آرامم تا چون این بیت رسالت مسافر
 شام با رفعت مدراسی زلفت خطا بنا و مشک ختن گرفت با صد حرف لعل تو پرتو
 یمن گرفت با سلیم منه بخلقه آن زلف تا بدار انکشت با که بچکینش نهد در دهان انکشت
 شاه طاهر چو زلف شادی برودل رسیده را با پی کجا بر کسی مرغ شب پریده را
 علی صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب هر که زیر سایه زلفت شبی در خواب شد
 غمی ز تار رشته کیسوی دلبران تنیده چنانکه مار کزنده ز لیسان شد با قسم آقا
 بر زری زلفت تنب قدر است زهی سایه حمد و درویشت مبدوست زهی طالع سعادت
 قیاس چشم تیرگی زلف یار ای همه با حسن زده ما شمع باو غر از مسوز که را می
 یار که گشته نقاش با نقش زلفش و بیچ تو باشد با لایق مدراسی از زین بخش همیشه دل
 بزنگش ز با در زلف پریشان تو سرگردان بودی هرمان محال عقل را عجز
 حسنش میکند مکن با و احوی داده زلف پر خورش دور و نسل را با خم زلف سینه
 بر و در نقاب همیشه خدایا فاطمه که در عجب در آمد با تاب امشب با جدد را

بود در کوچ بزخم دل امشب چراغانم تا مگرده خاطر آید یا دآن زلف ز درخشانم تا مخلص اندر آید
 بر سودای سوز زلف تو از خویش مرا سغرد دور دور از آمده در پیش مرا مسیح مدراسی تا
 در سودای زلف تو شد مسیح تا شام غریب آورده صبح و صحن گرفت تا ده هوش محمد پوری
 شکست افتاد در فوج شکیب و صبر هوشم تا حسلط گشت چون فغفور زلف او بچین دل نظر
 مدراسی کند زلف رعایت چه سحر بجا راک که کرده هست مرد آفتاب را تسخیر و آفتاب کو
 او نخبه تبت از سر هر سوی او دل تا جان ترا چه زلف و لای ز داده اند تا پای خواب او در من بزیر
 بخواب ایقدر با زلف کسی دیوانه ام و لای مدراسی ما از سود زلف کسی کار من شدم تا
 زبان روانی کشور بستان شدم تا جلوه لب رئیس عالم حجاب غم غم آید بعد تو شرد
 بر تکی را که که از در آلا آسار شک و دندانت لالی را از آوازی تک بزخم دل از لعل خندان
 شما صبح محشر داغ از شور مکنان شما اسیر که از شور لبش در پرده اشک انگیزه چو آبی
 می از دل پمانه بر خیزد تا خیال لعل لبش عشق تنگستان لبش کلن میانه مکنان می پستان بس تا
 بهجت مدراسی لبش تو لبست خواهد کیدن تا طبعش گفت نافع آنجین است تا حجاب است
 تا قب مدراسی جلوه کرد عکس شکرین تو با جوهر بر و کس نشه و لورینه آینه جو بیاسمین
 و کل بر سر حرف می آید تا اگر به سخن و ایکنی ان غنچه لبها جامع دل با خیال آن لب میگون
 زدنت شده ای عاقلان کنار که دیوانه است شده روز چون میداری ای شیرین

کرد و لب میم دهانت پر شکر کافه ام بالعل جان بخش از میجا کم نماند گفت دم در کش که نوسانی
 ایندم نماند جرات از چشم نرم دوشن باید لب لعلش با هر قطره که میرخت عقیق جگر می بود؛ خرد
 هر کس از لعل تو کام دل نماند گرفت با چاره ماست که از یاد میجا فرقه با علی کبیدن لب کزیدن
 غنچه کردن بوسه بر چیدن با کلام از نماند لغت لبش لغت دارد با معنی پیش لب یار که جان پرور است
 هر که زنده دم رنجی خردست با دیده چون آن دو لب شیرین دید با معنی تند کر رفیمه با فطرت
 بصد زبان توان گفت عذرا این فطرت با که شد عقیق لبش لعل از کبیدن با ما امروز حرف
 لعل تو در پرده میزد با اهی کشید غنچه که ششم خباب با حافظ این لطایف از لب لعل تو من
 لغتم که گفت با ان تضاد که زلف تو من دیدم که دید با هر قطره غنچه ساین منظر ز خون دل
 پریشود با یاد می آید جوان لبهای غنایی را با بخت تیره لبش چه پیش بردارم که بماند
 و نحو آبه میماند با واقف با لعل جان لایسته ز کبودان لعل با نازک راه چه بر حجم بند اش
 کزیدن آرزو دارم با نماند هستی از طفلی هنوز ای شوخ چنان خوردن با که با قوت تو کردی مشت
 خون عاشقان خوردن با جلوه کردن و غیره سه خیال لوسه بران کردن بلبلد با
 بیکه میرسد انجالب که بیان است با سه ده جان هر که بنده سعادت را که گشتی اندازد
 تو جان برد با سه کف دست کل است و غنچه با شری انگشتان با چو دست از استین
 کنی کله سته را ماند با سه دستایش که آرام دود استند با دو مغز در کران سر خود پرتند با سه

دو پستان عجب کلهای نسیرین بجای شیردوی جان شیرین با سه سر که الی سیمان خویش غره کن که
 سزگون شود این وسیاه دست بدست شد خدیو عالم جناب اعظم از چاک نارست بود که
 بگلشن شکر دی تو کرد و اسحری بند قارائه بمیدل جاشیکه نظر بازان برودشند با بجنیش قره عرض
 آغوشند با ر بود از بس خیال ساعه ادبوشن با هی با نی پشته خبر از شود دریا گوشن با هی با جناب
 استاوشی با قب مدرک توان براتش موار کل کجا بهم کرد که صید دست نکارین با نینتم
 شوکت مانی جو نقش آن صنم میکشده چون میرسد بساعه او دست میکشده با طهوری
 بیاض کردن او کرد بست ما فقه با چه بوسه های کلوسوز انتخاب کتم با منظم مدینه واکرده بکاشن جو
 خزان کندد با بلس از جان کندر کل زکریان کندد با جلوه کمر و غیره با حدیث موی
 میانان چو در میان آید با تو در خیال من آئی از ان میان تنها با سه بر چو بکشم آن میان
 نازک را که در خیال لصدیچ و تاب می آید با سه در جانه گلگون کمر نازک جانان با لعل بود
 همچو رک لعل نمایان با سه شکم مانند اب زندگی صاف در رو کرد با نگاهشته از ناف با سه
 سانی سیمین آن تمام عیار با خوشتر است از طلای دست افشار با سه هلایکه بر آسمان جایی
 او دست با ترشیده ناخن با پای دست با سه آب که براتش کل کرم کرده ام تا پانی ناین
 ز داشت و شوک خود خدیو عالم جناب اعظم من خون شوم او بود زنده بر کف بایش با
 اعظم تو کم نخت خوش رنگ خدای از او که رسته ای سرد میان صورت بسته با بن پرین

از جسم تو جان صورت بست تا بسید از بوی تو تاب میانش میان کن بیدل تا بچشم مردم عالم
 میفکن این مورا تا با خار بطی ندارد زک استغای از نامی نهی با پر دل بر خون در کین میکنی تا
 چون نقش قدم خاک نشینی نگذارد تا چشمیکه بابت نظری داشته باشد چو سر بای تو سودم
 ز دور سرستم تا حای پای تو ام کرد کار صندل سرخ تا قیامت در کف خاکیکه نقش پای او است
 دل طید آینه باله کل در دجان بشکند تا بخیر نمی بنید میانش را کسی باریب نمیدانم تا مکر در چشم
 موباریک بنیان را تا شاداب مدرامی محیط آینه موج شفق زنده زدم تا که در دل است
 خیال کف حای تو تا طالب آملی تن بویا کند کلهای تصویر نهالی تا بیاید از سازد
 خفکان نقش قالی را تا غمتی ز نقش پای تو کلهها شکفت قالی را تا نهال ساخته سرودند
 نهالی را تا هربان نه همین خون شده کل از بهوس روی کسی تا زک آن شکست از غم زانوی
 حال ناخن پای که دیده ام فخری که گشته هرزه ام پای تا بسراخن تا ناظم محمد پوری کشتم
 چنان ضعیف بفرمیان او تا سازد بوقت نزع اجل تجور تا جلوه قامت
 هر سرودنی از نه دعوی بالا تا جز دلبر مسلم الله تعالی تا چون سرودن تبار آید تا آ
 از دل مبتلا آید تا به هر سجده که قامت راست کردی تا خیرت گفت امام الله اکبر تا
 قامت را چو مودن بر مسجد دید تا نوره از شوق بر آورد که قامت قامت تا هر جلوه
 که دیدم از سر و قامتی تا چون مصرع بلند زیادم نمیرود تا سر دیوانه شده از خوش

میرود آب که بزخیر نهد بر این شایسته که سکنین صافه تر از آب ذلال است تر از آن میتوان دید که در
 دل چه خیال است تر از آن شایسته شمع که با تو کند محوی نازک بدنی که گشتنی سوختنی باشد و کردن بردنی
 تو اب علم جناب اعظم آموخت ز تو پیر فلک فتنه طرازی شای طغنی را آشوب است تو
 بوسه آرزو تا غلام قد تو من شده ام شام سر و آزاد گفته اند تر از آن آرزو سر ای تو باشد
 غنچه سان از این شای تا آرزو صدای فنده از او کردن بند قبا خیزد ای اسیر او ذکر کن بهمت
 سر قد تو نیست شای هر بنده که میخورد آزاد میکند شای بعدل کرده ام مرشقی حشر سر و موزون
 تر از آن ناله میخوانم بلند بیهای مضمون تر از آن جملت دست فطرت که ماه میکشتم شای دلدار میکشند
 قد و من آه میکشتم شای خواهی بدیده که کش و خواهی بل نشین شای سر و تو مصعبیت که در هر
 خوش است شای بیدل میاید سر و تو در خون طبلد لیک شای موزون نکشت یک الف از مشتاقان
 چشم که در بالای سر با ناز هر دلبر بلا است شای پیش مصراع قیامت قامت معشوق است
 هر که دید مصراع بر بسته قدش شای چشمی کشود و بر سر او صادر که و رفت شای کردم نگاه صفتی تصویر
 خوش قدان شای صورتگران شبیه تو بالا کشیده اند شای جناب استادی یاقب مدرسه
 مانی نقش قامت آن نازنین کشد شای بالا رسانده آه الف بر زمین کشد شای جامی چشم خیال
 قد تو صخر نخل تر است شای نخل خیال را کس ازین خوشتر است شای حرمین بنازم سر و از بیهای
 آن سر و سببی قدری که که سر را نهند پاش از آب روان رنجند شای ملاحمد را اعمدال قدری

دید باغبان با کوه که توی صند بلندی سرخو من نیست در میزونی قامت کسی بهای ای
 مصرع دیگر ندارد مصرع الهی او هم غمی چو دیدم قامت از چاه قدم با کهن رمی که از بلا نام
 منت چو دید آن قامت کلکون قناریا کله شان کهنه است و طیه اراده و اقیانوس
 نیرتد اگر زان قنیه قامت با چرا آبسته می آید قیامت با هر کوی بچو قدت با نوح بر خاست
 راست گویم که باین با کسی کم بر خاست با بر خاست تا رنگش آن شیخ قنیه قامت با بر
 گفت قمری قد قامت القیامت با قهرش دیدم قیامت بر آستینم با تنبیه کی بود ما نندیده
 اعضای او ز بسکه ملاحظت مرشته است با زخم ده دست با نکسود میر با جلوه خرام
 صباط ز خرامش دیده شد جو آنجان هوشش که می آرد کلکت چمن متاب و دستش
 از آد تو پری دیده بر این نظری آئی که از خانه آینه بدر می آئی انصاف کلکت
 و رنگ از رخ کله پرید با او پرای عند لیسان این کل دیگر تکلف با امیر دل سرا خرا
 شادوی مبارک بنده از آنکه دی با بیدل از جرت خرام تو کلک دیر صنع نقشنیل
 نیز همان رنگ میکشد با جناب تادی با قیامت باسی بزم می جو کند جلوه سانی ستم
 بری همیشه کند قص و جام در ستم جامی نشان بعلیهای برگه ستم بر سر تکلم
 بی سایل همیشه بابل صف فعال نه ظهوری خاکمان بر از جلوه رفتار با کونمان
 در عبده کفزار او علی تو بون ای عارنه آرام آرام حسن بندگی برون آرشیه آرد سروا

قامت کشید بنایا قیصل کن بر مر تابو تم تک جلوه رعنا بی های در لب بعضی تو انجا سبزی
 هم بر این با خرا من ز چمن آن گل بر فن بر خاسته به نروا همیست که از سینه گلشن بر خاسته
 اگر گلشن روی تو بخت با منک بر روی بهار بر خیزد تا تو لایک طبع و بسلی ادب ترک
 گلستان کن با یاد کو چو در لهای جایک و گلن در امان کن تو با این حسن سبز لبش اگر درین
 شود آب ز مرد اشک در چشم تماشای با بعزم قص چو آن دست بر خاسته با هر فتنه به تقطیم او
 ز جا بر خاسته ایام سنبل است تو هم و چمن بیا مستانه زلف و اگر در این سخن با نصرت
 امن از گل کشیده می آید یا که آید دیده می آید و اوقت سیالومی در باغ جلوه کر شوکتا
 کن به پند با دار در شوق زلفت شمشاد در دستانه جلوه شرم و ناز زکات و عمره
 کشته تا کجی کشته بشمشیر کجا با ناز و آرنه شهیدان تو به حالت خویش با کشته ناز تو آرنه شهیدان
 چیست یا که خاکش کنه آسودگی از خاک برود با سه خیال شوخ با یک چنان در دل که آ
 که از کاغذ ناز و در چمن صورت آینه تصویرش بر لب عالم جناب اعظم کشتی تو بیک غمزه
 بی سرو بار با بد کن بهر خدا مفت قضا را کشتی تو بیک تیر داشت تو بو ستم بر دی
 دل مخردن مهادست تو بو ستم امیر اجل هم جان بنیت می کوفت از کشته نازت با که از چشم تو
 می بوخت کا ز اجزای رای از او بر طرز شوخی آن کسین بماندم تا توان کردن بر روز
 تا توانی بهلوانی با سیدل حسن هم آینه دانه روی تابان ترا با چشم مرده خواند

کرد و امان ترا بدید از خوابان جان آئین استغنا خوش است بر جا ظلم است اگر با کس تملطف کرد و امان
 گو بسوزد آه مجنون بر رخ لیلی نقاب و شرم می باید بخورد چندان که محل می شود سعدی غمزه آموز
 بچشم نشیوه بسید و لاله طره ستار گوی که میگوید استمدار را ملو طغده میا کند چو باز تو
 وضع گرفت را آینه نازک کنستک سخت را بسکه میداند لاکت دلبر نازک مزاج افکش از
 بوسه عاشق بدردان احتیاج با صیدی بر تن بر رخ افکنده بر تو نماند باغش تمام کعبت کل عجب
 بدماغش نیست بر شیر او جبر که بهر باید داشت با خط کشیده غمزه اش از خون صد بیل یکی
 علی خیال او خوابت گرفتم در بغل تنگش خزان میکشید دیدم صدم در گلشن ز کشت قدرت
 مد را می نراکتش نکند رحمت هم آغوشی خیال بوسه زرد را در باید رنگ هم بریان ام
 آن حسن غیور از شاه افزون میشود با ساقی با را چو می باشد زمینا پیرین بوسه شتاق میداد
 است ظالم عشوه سامان کن با مرز لغی کیف داری دن جمع پشیمانی با نظیر نمی میشا پور
 ز فرق تا بقدم هر کجا که می نمرم که کرمه دارم دل میکشد که جای نجا است تا ناظم هر وی
 که اشمشیر نازت نیست بر سر سر سوره اللهم دارد جلوه و دشنام به شکر
 فروش شود گوش از تکلم او تو ان کلاب کشید از کلن اسمع از تبسم آن شکر لب تمل
 مردم میکند مردمان جان میدهند و او تبسم میکند با آزا و کی براید کام آزاد از لبست ای
 تا تبسم میکنی صبح قیامت میشود بشهد خنده بر آنجیت ترشی دشنام با انار میخوش اویش کرد

رخت با بیدل داشت پروای عرض جوهر صفای آینه زنگش با تبسم کرا انشاء کرد
 یا قوت شعله زنگش های لعل با رصیط تبسم مروست یا تا نشانی بخنده نمکدان آفتاب خنده لبریز
 ملاحظت جلوه مالا مال حسن با رخسار جفا با غمزه مخمور عقیاب شکفتن لبکه دارد ایشان در هر بن بست
 تبسم کرد بلبت می چو چندان در آید با عقیاب باورم نماید که آن لعل جیا پروت تبسم بر نیدارد چنان
 دشنام بردارد با صیرین شود ز با حقن زکم آتین لعنت با چو نازک است عتاب بهمانه جوی ترا خسر و
 کفتم که گرفتم لب چون فند تو در خواب خندید و شکر ریخت که خواب کس نیست با شوکت من
 کجا و بوسه شو نیک از لب خشم و ناز با خنده چون آید بجلست میشود دشنامها با ملول فده مرادعا ^{شفتان}
 این تند خویمان با داد در صورت دشنام کردند با ظهوری تو بدشنام کنی زنده سیجا بد عای
 عرت و قدر در داده حق اعجاز ترا با هنوز عسرت دشنام خود نمیدارند با مروت است ای که
 بعد دعا بخشنده سودا ز دکان تو بیک نزع ستانند یا اگر شکر لطف است در کر زهر عتاب با
 قییل کفتمش بوسه و دشنام عطا کن کجا با کفتم آن روز در میدهم و این امر در با کلیم بشر
 کا تبسم معجزه دارد در که یک شش جان میستاند یک لبش جان میدهد با کاتبی نیشا پور
 پری رخنی بشکر خنده قتل مردم کرد با چو کفتمش که مرا هم کیش تبسم کرد با منظر تبسمی است نمک
 سیند نمکین که نام آن زبان تبا ن شکر خنده است با منظر در اسی فروغت با عتاب
 چشم جام و خنده موج می پی عشرت نمیخواهم در که هیچ سالها واقف در اسی خنده

کردی که صبح صادق از وی رونمود و زلف عینش را کف کند و بی که طرح شام ریختند با جلوه بوسه
 می تویش آن ساعت که باشد یا با خوش ما یا از کف بوسه بکشاید با خوش ما یا آزاد است ما را
 یسانی توان سیراب کرد با بوسه کایست از چاه ریختن شانه از غمخوارین زبور آن سر و سینه
 که بود با پیش بوزد خوشید قالب را تهی کرده با مینو ارب از طغی ایام نیارم سخن می یاد دارم شوه
 بوسه شیرین دهنی با حافظ بلا کفش می ماه من پوشه اگر شبیکه که ز تو دل خسته با سایه
 ریخته گفت که حافظه ابرام پسندد که بوسه تو رخ ماه را با لایه با قند آمیخته با کل نه علاج
 دل است با بوسه چند در آینه بشنایم خنده حرمین آن زور نشیند بجهان نقش مرادم
 که بوسه کنم نقش لب لعل کنین با خضر و چه خوش باشد ترا از خوابستی با بزم بوسه بیدار کرد
 بوسه بزم دای و کعبه با باستان که نه پسندیده با ملو لغه بوسیدن در سوا شدن
 حسن بربان با در ملت عشاق نظر باز بنامت با میرضیا و الدین که دهان با بوسه
 زمستی کا چه چشم پیشستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست با طهوری هر دم بوس
 هند سخن بر زبان ما مهری بوسه کاش زنی بر دهان با اگر لب که بر با قبول است
 برات بوسه بر بر جانوسید با غنیمت پنجابی بوسه بی ادم آنقدر آورد هجوم با که لب
 لعل ترا فرصت و شناسم نبود با کلمه که با است بخت که شکش توان بر کرد با کنین لعل لبش
 نقش بوسه بر کرد با علی جان بهای بوسه میخواند رشتا همان لبش با پر کنید از چشمه آب

بقایمانه تا منظر هر خوب که عذاب گناه بوسه مراد خدا باشد آن لعل ابدارم سوخت
 واقف بیا لوی بوشه لعل آن تیرین سپر خواهیم گرفت تا هر چه با باد من حق نظر
 خواهیم گرفت تا دایم بوسه بر کعبت زما مزج تا در دست اختیار غمانی نه شستیم تا گفته که
 بوشه بدعا کوی خود بدیده تا ششام داد و گفت دعا میکنی کنش واقفی محمد پوری تا
 زدم بوسه بر لب میگویند چون شقایق بود دلم ریخون تا چلوه مقام آزاد چشمتظار
 خاکساران نقش گل دارد بیمار کوی جانان و انغ دارد فروش قالی را تا و اعط بکوی ساد
 رخان عاشقانه رفت تا پند گاه مست بتان را بهانه کرد تا جناب اعظم اعظم شام
 می بالد بر کاهش که نیست تا از پی دلیر او بهتر ازین کلام تا بیفش مدراسی خلع نعلین
 دو عالم کرده ام از پای دل کوی جانانست بنیش وادی امین مرا تا جامی مقیم کوی ترا
 نسیم حرم ننگ هست تا ز کعبه مار کویت هزار و سنک است تا حجابی مار از خاک کوی
 پیرانیت برتن تا آن هم ز آب زیده صد جاک تا بدامن حزین از بنارس زدم معبد
 عام است اینجا هر بر زمین سپری لجرم درام است اینجا مشکل اینست که از کوی تو تو تمام است
 ورنه آسان ز سر هر دو جهان بر خیزم تا رفعت مدراسی که بادل بوسه خلد تا
 هوای کوچه یار که دیشتم دارم تا واقف بیا لوی درد مند از کوی دلدار می آیم تا
 آه کرد از اشیا میاری آیم تا مباح چشم برین سرگردن سیاه کند تا بوی خاک در یار را

گلبان باغش جلوه ابیات مایعقل بالبحرین ازاد تو ننگ میکنی از من بیایم تا شکن
 کف خود را بخون من ز کین تو که قبول نمایی خاچه
 کرده سری بگشتن عشاق یار پیدا کرده جوان نوشته ذوق سگار پیدا کرده کجا دست می
 مانند چشم بسپار که دارد بر شمشیر دستی بر کوه دستی چنان زار شهیدان کل کند
 این صیغه تیغش که چون برک خدا در خویش دزد و خون بسپار امید همه پیش آن
 غارتگر جان دل نذار دیمتی را برین کی قدر داند که هر دزدیده را بیدل آن مرده
 خراب که دواع تکلف است و چون غنچه آراستن بند قباشنو کسی از التفات خیم
 کام بردارده که بر سپهر سخنان صذر خم چون بادام بردارده تا کهر باشد چرا در آینه شک
 حباب جیف باشد جز دل عاشق بدست یار کل وقت است کنون از اثر خون شهیدان
 شمشیر تو یاقوت کند سنگ فسان را که کسوی تو به الف آیه خوبی ابروی تو بسم الله دیوان
 تغافل کو بر دو جهان تشنه لب این میرده ایجان تغافل مشکن شان تغافل خازان
 پرچیس انداز فهم انداز کل اندامان که زین انجمن خیزد کله سره نازی ز چاک دان خرمش
 اینقدر معلوم که از وفادل سخت شکر لبان خالی است به پیش کشمیری از بسکجا
 بدیده مردم گرفته که هر که دهد آینه برادید روی تو به پیش مدرسی تیر تو که شست از
 دل من زخم عیان نیست که گشتی با دای که خبر نیست قضا را به مهوش مدرسی

دی نه بد نخست چمن یاد ویرتم که دیده ز کرب راه کیست با جناب استوارتی تاق مدرا
 ز شادمانی قلم برقص می آید میان تیغ قوجوهر چو لبان فونک با جودت مدرا سی
 شیشه دل مشتاق آن پری ویران نمود خانه خود از شکری با حافظ یار اگر نیست با ما
 نیست جای اعتراض با دساره کامران بود از کدایان عار داشت با دم کفتی و خوشنم عفاک الله
 که کفتی با حرات بلخ میزید لب لعل سکر خارا با در به پیشانی زان دلستان ندیدم با یار خیر ندادم
 یا او نشان ندارد با عتاب یار پری چهره عاشقانه ز کبش که یک کرشمه تلافی صد جفا کند با کردت
 ده خاک کفبای بخارم با بر لوح بصیر خط غباری بخارم با حیرن تا باد صبا بوی ترا در چمن
 آرد با برداشته هر شاخ کلی دست دعا را با ز منغ اخلاط غیر کشتی سر کران آری با غرور چمن بود
 ز عشق بد جان رنجده با رونق مدرا سی مثل آینه تیر را چه از زبان کرده با با کمال سادگی کی
 شهر دربان کرده با سلیم زاشت با سحر دارد در آغوش با خوشا احوال تصویر نهالی با شاد با
 مدرا سی کو دیده است نشسته دیدارت آنقدر با که غنچه با عقیق چمن در دهن گرفت با حساب
 سخت میخوانم که در آغوش تنگ آرم ترا با آنقدر کافشده دل را بیفشارم ترا با بیج زدی در
 اصلاح خوبی خویش نیست با هر که دیدیم در آرایش روی خود دست با صاحب طمرا
 بغیر سکر که ز می جریه میبکده نیست با ملاحظت تو نمک در دل شراب زده با آینه دیدن تو تماشای
 دیگر هست با دار در هزار جلوه در آینه آینه با شمشید از از رنگکد لبها چگونه تنگ بود با که کعبه

کانی لیبای عشق ندید حاقظ تو و طوبی و ما و قامت یار تا فکر هر کس بقدر همت او
 طرذ عاشق است که اکثر تجلیان هم وز رو جواهر و گوهر در روزگار واجب العزت و لازم الفخار
 ابد و عاشقان حسن چهره محبوب و جمال شرفه مرغوب بهر دیار صاحب لذت و سفاک انا
 حاقظ اسب تازی شده مجروح بزیر پالان تا طوق زین هر دو کردن خرمی بنیم و لوله
 از تقابل اسم ظاهر و باطن منظر اسم ظاهر بر جمال صوت مجنون و مصدر اسم باطن کمال
 سیرت مغتن و از تعادل اسم معطی و قابض منظر اسم معطی از شیوه سخاوت معانقه
 عاشقین را طالب و مهده اسم قابض بشیر و نجابت از مصافحت شایعین تا رب منو
 بر کسی باهر کاری ساخته تا میل آن را در دلش انداخته و لوله عاشقان با یوسر و محبان
 تمام فموسس را که از بجزان دوام جمال و زمان مدام وصال محسب ایمان الباس
 غیر مقبول مطوع العشته و ممنوع البهجت اند هر کجا که معشوقان بی پروا از غایت
 کرامت خطاب هذا فراق بینی و بینک میسازند در تامل تسلیم و رضا تصور
 ان الله و انا الیه راجعون میروند و دست بر امین لا اله الا هو فاستخذه
 و کیلا یزمنه و چونکه محمودان سراپا استغنا از نهایت نفرت کجواب انک لس
 تستطیع معی صبر امیر و از نذر تحمل جو روحه تفکر ان الله مع الصابین
 میکنه و قدم بجاده و اذ کر اسم ربک و تبیل الیه بتبیلای نهنه مشوکه

در وقت غم مقبول نشد
 این صواب است میان زن و
 عینا با نام و در تمام غم
 است مقبول که دوست
 حقیقی و طاعت نیکو
 با این نام مقبول است
 بر داشته از دنیا

لشکر نازی چون حکایت میکند و ز جده اینها حکایت میکند از قضا سرنگین صفر افروخته
 دروغن بادام خشکی نمودن بین مزن تو از طولی آه مرد در وجود در وجود در وجود
 سرخنی چمن از کوی صیبت چه آید بر سر من یا نصیب شاه سعدی بوجد دست چو دست
 غیره شاه باری بیاید دوست زمانی بر بری با یزید بسطامی قدم سره مارا هم بره
 بکوی بد نامی باد و در سوختن نصیب ناخانی باد تا کامی با چو هست کام دل دوست
 کام دل با همیشه تا کامی باد و لوله عاشقان مجبور و طالبان رنجور که در میان مهاجرت
 و امید موصلت حکم الایمان بین الخوف والرجا میارند هر که کار مغرور
 بی ترسم عشوه فاصبر صبر احمدی میبند تا بصعوب دوری با حکم آن مع العسر
 یسر لدر خیال جاو کمال وصال میکنند و اعتماد بر من بی تو کل علی الله فهو حسبه
 میکنند و چون از محبوبان بر اثر نظم غمزه البلاد اللولاء کالذهب للذخیر می آید
 شراب موت مجوری با بقضای السعی منی والایمان علی الله با احتمال شقای
 زوال فصال مسجسته و اعتبار بر اللیل الله بکاف عبده می نهند آید پایان دست
 اشتیاق را اگر هم لا تقنطوا من رحمة الله الیام نغیران مقام مطلوب بخشید
 از تو غیر المرحمان پانید کی یک لحد و اخیال و بادیه بی پایان مشتقت فراق را اگر هم
 من روح الله الهام فیضان کام مرغوب ندهد از کثیر غم حیران زندگی یک خط بر حال

آنگاه در بیان خوف الهی است
 در بیان صبر است
 در بیان امید است
 در بیان حیا است
 در بیان شکر است
 در بیان زهد است
 در بیان تواضع است
 در بیان کرمی است
 در بیان عفو است
 در بیان ایثار است
 در بیان شجاعت است
 در بیان قناعت است
 در بیان صبر است
 در بیان امید است
 در بیان حیا است
 در بیان شکر است
 در بیان زهد است
 در بیان تواضع است
 در بیان کرمی است
 در بیان عفو است
 در بیان ایثار است
 در بیان شجاعت است
 در بیان قناعت است

سیات المقربین تجامل کنسته تا اعتصام مال عقل نذیر و لطایف مشابه مستور
 راهدار حجت من زنی میخوانند و کوائف مجالست محبوب را ذلک فضل الله
 میدانند شهنومی چون محمد پاک بود از نار و دود و دگر کجایر و کرد و جانشان بود و راست
 گفت است انش شیرین رخاں چشم کرده و موی عاشقان در که از این مجله تر با
 در بصره در نظر در نظر در نظر در نظر در نظر در نظر در نظر در نظر در نظر در نظر
 سوز پروردان کس را نماند عمری باید که یار آید کجا تا این دولت سرمد همه کس را نماند تا
 و لوله بعضی از عاشقین بجز به اشتیاق معرفت وجود حکم من عرف الله طالب
 لسانه چون بحر موج در جوش و زردش و حبب المرء یوحذ با فراره از غازی حال
 و در آری زبان در خاص دعای مشهور شهنومی گفتگوی عاشقان در کار رب جوشش
 عشق است در ذلک ادب با چون پری غالب شود بر آدمی کلم شود از مرد و صف مروی
 و برخی از صدقین بجز به استغراق حقیقت شهود حکم من عرف الله کل لسانه
 بر که آینه متحرک و خوش و نغمه ای المرائی عنده طی اللسان در حجاب نیز زبانی و لغت
 چیده و با نسیب و شام مستور شهنومی سخت است و بخورد و آشفته و دوشن بجان بر چه سبیل
 خفته و لوله اگر گفته صحای ذوق به تجیل الله رتو و یحیل لوستور در
 در طریق انقطاع منازل کثرت و اجتماع محاصل وحدت در به بند در قبول یار و عدد

این وقت از بس سخن
 این فصل را می خواند

این کس که در این وقت خدا را از خود جدا
 چه کسی که در این وقت یار را دور

این کس که در این وقت خدا را از خود جدا
 چه کسی که در این وقت یار را دور

این کس که در این وقت خدا را از خود جدا
 چه کسی که در این وقت یار را دور

نشاندهنده مردم که با عبادت
عاشقانه از سعدی شکر میخورند

عشق مجلی نغمه‌اید بر تو احوال حسن طلعه دلدار یکم لایعرفت للناس الا بالاعماله محبوه
 شود و کم گشتگان خیال مودت اگر مجله‌ی بصر را از رنگ آثار اغیار مصفا نماید مگر حال
 صورت یاز بقضای انما تبین الحق عندا ضحلال الرسوم بر تو که نکرده و مثنوی
 بر تو ز نگار از رخ ادب پاک کن با بعد از آن نور را ادراک کن یا اگر منتظران دولت وصال
 بوقت وصول رنج و بلا می مطلوبان مراسر سید ای کجام اتحاد لذت قسوت پخته از کجینه و
 خطر آب مناصرت پذیرند و اگر منتظران زحمت فصال از دست حصول جور و بغای محبوبان
 جلا و کجام مراد شبیه هلاکت گشته از در طبع و تاب خلاص گیرند مثنوی عاشقان
 جام فرح اندک گشته با که بدست خویش خوبان شان گشته یا فیضی عاشق که غم از جان زایل
 زود یا تا جان بود ازین و تابش زود یا خاصیت سحاب بود عاشق را تا ناکشته شود
 اضطر این زود یا و لوله شوریده سران خیال جمال ایر را با وجود معاینه صبح و شام چون
 نثران گسسته چهار در هر دو آن در پاشکته چهار جمعیت تمکین معدوم دشته بجز آن لال
 وصال و لدار با وصف مشاهد دوام مانند منعطفشان بر اضطرار و استغیان مقرر
 از کیفیت تسکین محروم مثنوی نیست زغبان شان عاشقان یا سخت مستغنی است
 جان صادقان یا فزون بر حال مجبور که از مشاهد اتفاقیه غم ندارد کمال معدوم
 خورد و کجام علی الاکثر حکم الکحل از بغایت کثریه مورد الم دایره شود سعدی

نشاندهنده مردم که با عبادت
عاشقانه از سعدی شکر میخورند

درای طول فراق دلدار در مرصل کرد و مثنوی بند بکن با شزاراد ای پسته چند باشی بسیم و
 اندرز و ولوله صادق ثابت قدم بگم ضرب الحبيب زلیب نیش مای با زیرین
 در انوش عطا پندارد و عاشق معشوق دم بچسب فان القول ما قالت حدام
 سخن دلدار نشین در بار کالوی من السما انکار و مثنوی ناخوش او خوش بود در جان من
 جان فدای یاد دل در جان من مولا ما فده ^۱ سره در سنج عشق خبر کور انکشته ^۲ لا غر
 رشت نور انکشته یا که عاشق صادق ز کشتن کزیزه مردار بود هر آنچه اور انکشته یا اگر هم
 دم اشتیاق بر سبقت رحمتی علی غضبی رعای اتصاله اردطوفان بحاجتیم
 کاشانه حیات را در طرزه النظر بر نشانی نماید و اگر محرم حرم فراق بر اجیب دعوة
 الداع اذا دعانی التجای قابل نیار در سیلان آیه الم خانه ثبات را در لجه البصر و جان
 فریاد مثنوی الله انک یظفر با فکن یا لقططنا فقد طال الحزن و ولوله بحکم
 النفس كالطفل کو دک نفر که بحسب انما الحیوة الدنیالعب در لهر و لعب مشغول
 است در درستان مجامده فراق بستر ضرب الصبیان کالماء فی البستان
 متوجع ماضن و حکم الامور مروهنة باوقاتها دل لول را که تا حصول زبان بهار
 وصال نظر رهو علی کل شی قدیر دل است در گستان مجامده اشتیاق بگلشت و ^۳ نصف
 العیش نصف العیش و پاضن مثنوی آن زلفا ز سپندان تا بعد و نام حله

زدن دست نیرنج است
 در سخن جان است گفت مثنوی

غایت موبدلی من غایب من
 در ملبس مای خانه که خانه کاران
 تا اسیر کن را برین در زنده غم

غم و کس است حاجت زیاده ای
 غم و کس است حاجت زیاده ای

غم و کس است حاجت زیاده ای
 غم و کس است حاجت زیاده ای

محبت و ائق آه شمل خیز از دل نیروز و شمع ششایی روشنائی نیند و ز شمعوی تا نکرید بار کی خیزد
 ایمن تا نکرید جفلی کے جو شملین تا نکرید کو دک جلا و درن تا بس ششائش نیمایه بجوش تا اگر ششم
 اتکک جان شماران دو او شتر اعشو کفایت نیار و نقد حیات مستعاره قابل خیرات و اگر نام
 یکران زخم داغ داران نماید بهما و غزه لیاقت نزار در سر ایمر سکار لایق زکات حافظه
 از طلب ندرام تا کام من برآید یا بن سید بمان با جان نزن برآید و لوله در طری عشق
 بکالت و غیرینی ضلالت و دوست بینی هدایت هر که مظهر صورتین اولین مستور و حکم ختم الله
 علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة قوت در که و سامعه و باهر
 از گفتار یار و دیدار لعل و در دنیا حرا نیت و تقضای لوگنا لسمع او و عقل ما کثانی
 اصحاح السعیر و در آرزت پشیمان شمعوی علی ایمن یا نیر بهت یا این مرض در نفس
 مخلوق بهت یا نیناید مار اندر چشم مال هر دو چشم خویش را بنویس با ن سر ز نفس کی توان برود
 با چنین ششائش غفلت کاشتن و هر که مصد صورت آخره میگرد و بنگر الدنیا یوم دنیا
 فیه صوم از اساک صعوبات سهره و ابلاک مرغوبات نفسانی عاشیه شجه بردوش
 او بهت و با تقضای من تقرب الی شبر ان تقرب ال ذراع استقیال یار در
 استحصا کار شایه معرفت در آغوش و شمعوی گوش دل ایمن من سوباید تا بگویم تو
 از امر یار یار که تو حجابی حرمی در دل زدی کن بندگی کن بندگی کن بدگی با دستان جهان از

کلمه شمعوی در کوشش نیند
 و آن از روز ۱۳
 نیند یوم یار و نیند یوم یار
 اهل دین ۱۱
 با دوست و با دستان از بهت ۱۲
 هر که نیکو دوستی کن سودا ای کوی کوی
 نیند یوم یار و نیند یوم یار

در کتب باطنیه و در آثار شریعتی که در زمان او هم در سرگردان و در ملک ملک با برهم زدندی میگذشت
 و قول ایشانست در عاشقان منصور که شستن نجوای فائزده الله نکال الاخرة والا اول
 مورد نصیحت و رسوائی نیزین است و رسته خاطر صادقان خواندیش کستن مجب انهم
 یکیدون یکیدا و یکیدا اهل الکافرین ام یلمهم و ولیدان زلفت برجا
 در فتن مشغولی تامل مرد خدا نام بردند هیچ قوی را خدا رسوا نکردند و هر چه بوساها کند
 چونکه از صلبه زرد رسوا کند و لوله که اکصدان موصول حکم الوقت سیف قاطع عالم
 انقضای ایام وصل ناشادند عاشقان موصول با تقضای سنة الوصال سنة و سنته
 الفراق سنة بطولات امضای حکام فصل نامداد اگر ارباب اضطراب زان نارالقیامة
 قریب میکنند اصحاب انتظار شتیاق نغمه العذاب شدید میزنند غرق بحر غم و دا
 حکم العزق بیعلق بکل حشیش بر رشته نگاه دست انداز و سوزن بجز از وقت افتاد
 بحسب نارالله الموقدة التي تطلع علی الافئدة از شعله هوای آتش ساز حکم الولاية
 افضل من النبوة از آثار و اوصاف معشوق محو ذات او کستن بسبیل نصیحت پرین است
 و با تقضای الصوفی که مذهب له بشاره و محبوب در جلوه مخصوصه مقید زندان
 طریقت جستن مشغولی است عاشق زلفها جدا است عاشقان با ذمیت خدمت
 و لوله هر که در ساگر کوی یار بار بار در در کوی و بازاردیوانه واردوان و هر که بی آئینه روی

در کتب باطنیه و در آثار شریعتی که در زمان او هم در سرگردان و در ملک ملک با برهم زدندی میگذشت
 و قول ایشانست در عاشقان منصور که شستن نجوای فائزده الله نکال الاخرة والا اول
 مورد نصیحت و رسوائی نیزین است و رسته خاطر صادقان خواندیش کستن مجب انهم
 یکیدون یکیدا و یکیدا اهل الکافرین ام یلمهم و ولیدان زلفت برجا

وقت بیخ زبرد است
 سال سالان خوابان زان فواید یکبار است
 وقت زبرد است
 غدا بجهت است
 زان نوزده غفلت کرد بر لب راه
 آتش خوار است که زین کوه است بر لب راه
 ولایت انفس است از بخت
 سوزی از تنه بیست است

و در آن قرار نگیرد و در روز قیامت مشایخ کبریا ششادان جلالی را با از سائین و آرام و کما
 و صفتی که خلیل الله را در آنکس نماید چنانچه در تفسیر تفسیری برینده و با هم خلعت و اهل جوست علی
 خلعت عاشق همه در اوست و اولی که متوطنان با ویز فراق که بعضی روشن مردم و نظر
 بر قدم میدارند اگر تا اول نیم ناله گرم می آید آنکه تو سخن ذکر جلی میماند و ممکنان با پیششانی که
 مسرور و وطن و خلعت و زنجیر می آید نشیند اگر با خاطر در راه سردی کشند و ایقده ذکر خفی می کشند
 ذکر نام یار از ذکر مضمون آن ذکر الله ذکر آنکس را مشهور و تفکر حسن در آن فکر معنی که
 تفکر وافی ذات الله و تفکر وافی آلاء الله مقرون قنیلان مجاهد کن در اختیار
 محاربه باغیرت آن جهاد اصغر میمانند و یکبار با تقضای کل من علی ما خدان محبت فنا
 می کشند و همیدان مجاهده مجرود در ارتقا مشاهده یا بر هر آن جهاد اکبری فریاد و هر بار یک
 کل نفس ذایقه الموت لذت مرگ میچیند و بدین مباحون بعید ابو سعید بن
 ابی الخیر **بسم** غازی که بی شهادت اندر کشته و است با غافل کشید عشق
 تر لذت و است با در روز قیامت این بان که نماند یا کشته دهن است و آن کشته و است
 هر که محبت با پرش از این غازی بند و بعالم کاه و عصای می بیند و حکم رجوع الی ما فنک
 میرود بسوی یار جمع شود و هر که نظر افکند صورت یاری میند و لبه قدس **بسم** از دست
 کفتم از درو نهان گفتا که ز غیر دست بر بند در زبان گفتم که خدا گفت همین خون جگر

۱۰ ذکر آن خدایا در کبریا
 ۱۱ ذکر آن خدایا در کبریا
 ۱۲ ذکر آن خدایا در کبریا
 ۱۳ ذکر آن خدایا در کبریا
 ۱۴ ذکر آن خدایا در کبریا
 ۱۵ ذکر آن خدایا در کبریا
 ۱۶ ذکر آن خدایا در کبریا
 ۱۷ ذکر آن خدایا در کبریا
 ۱۸ ذکر آن خدایا در کبریا
 ۱۹ ذکر آن خدایا در کبریا
 ۲۰ ذکر آن خدایا در کبریا

باطنی بجهنم میفرماید خود را مصداق کائنات ظلمو ما جهو کلام سازد و بطنی عدل و علم میسازد
 بجای ظلم او که هستی خود را با ساختن فانی تعالی سوره را به جهنم اندک هر چه جز حق بود صورت این
 از لوح دل برود و نیک ظلمیکه عین معدلت است تا نفع به یکدیگر مغز مغز است تا و لوله اگر چه
 حکم الطریق الی الله بعد از انفس الخلائق طرق و وصول مطالعه حسن حق مجید بگریز
 و پس حصول مشاهده جمال مطلق بعد از نشان لیکن از قرب البصا و انب انب انب انب انب
 هدی للنفین طریق تشریح قرآن بی عیب جامه زین و محبوبان لغزب لاریت است بظلمیکه
 مقتضای انما الاعمال بالنیات وقوع نیست خالصه دران مشاهده حسن موجود از اولی بود
 و باقتضای الیه المرجع و المآب رجوع است خاصه از ان بر مطالعه جمال معبود اصلی شود تا
 حکم صدار العبد فانی و الحق باقیه از غلبه طبع مهر جمال حقیقی جلوه سطوح جسم حقیقی
 کائنات بر دیگر شود و بنوعی اذاکانت الشمس طالعت کان اللیل غیر موجود
 در آینه عشق لم یزلی عکس کائنات الله و لکن معه شئی مشهور کرد و مشهوری عاشق کزین
 سر و کزین سر است یا عاقبت ما را به این سر بر است یا بیدل اولین جوشن بهار عشق و شیشه
 موسیقی خورشاک توان رنگ الشمازه نجات عارف کرامی مولوی جاده سوره السامی
 در ششوی زینجا آورده سه شیدم شدم بر می پیش پر سے یا که باشد در سلوکش مستیکشی کجنت
 اربانه بود عشقت ما جاشی بر و عاشق شو که پیش من آتی که بی جام می صورت کشیدن

کتب خالصه جلد ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بنام

نیاری جزو معنی خشنیدن با دلی باید که در صورت غالی تا این پل نند خود پیدا که در آن پرتو خورشید
 رخت در منزل نهادن تا نیاید بر سر الیستادن تا واقف موافقت حقیق و مجاز کی شیخ سعیدی
 شیرازی قدس سره در گلستان بکلیاتی آورده که در عشقون عواجا کما فی حدیث بدان با سلبه می شود
 و هشتم ایضا یاد دارم که در ایام جوانی گذر کردم بکوی دلفریز با ماه روی ایضا بجام کاشنه فراموش
 پسری دیدم بغایت اعتدال و نهایت جمال و باین خطاب مخاطب شده طبع ترانه ای همسوز خود را
 صورت عقل اندال را محو کرده ای دل عشاق بدام تو هیبت تا به مشغول و تو با عمر و زینب در دیوستان
 نوشته سه کی را چون دل بست کسی که در بود می برد خواری بی تا این معلوم میشود که نظر عشق
 اثرش از نظاره شاهدان بر نور به خط موفور بر داشته و جلوه جمال خوبان را این حسن جهان خست
 و جناب مولانا جامی قدس سره در مثنوی ایصف در اینجا نوشته سه غم عشق از دل کس کم مباد
 دن به عشق در عالم مباد با بجدانند که تا بودم ویرین دریا بر راه عاشقی بودم بسکینه جو دریا ناست
 بی سنگ یریه تا به تبع عاشقی نام بریده با جو مادر بر لبم پستان نهاده یا ز خو خواری عشقم شیر داده
 باین مفهوم میگرد که طبیعت محبت طینت او دولت عشق بر دال نیرینه کمال میدهد و لذت اقبال از
 مشاهده جمال بر داشت کیفیت مانده اخبار استقامت بایران محبت به شخص کلام
 حقیقت شناسان فی معرفت و لوله ذوق محقق در شرح نصوح الحکم محمد بن
 آلبانی قدس سره فرمودند که هر کس عشق آمده است غایت الامر خاص میداند که عشق بر هر عشق

است او تمام ازین عشق غافل بر سوا حاصل انصاف و سلم عاشق حق بود اگر چه پهر با نزی جانان
 صدمه در بعضی آینه نگاهین می نمود و حب الی من دنیا کم نلت بما فی من التلیث شکر
 ذکر النساء و الطیب و جعلت قره عینیه فی الصلوة ابتداء کرده در میان سراسر
 کفر نفسا و موزکر فایه ذکر صلوة را بنا بر یکدین بر دست از اجزاء عین مرد در اصل ظهور عین با
 با با بر یکدین زمان محل انفعال و قابل اثر اندیز مقدم باشد که قابل مقدم بایر مقبول پس موجب که در
 حق تعالی سارا بسوی انسان کامل و حب انسان کامل بر زن از آنجست حق حکم طیب مرد دست در
 انسان کامل مراد را ابر است که در سارا یکدین مراد است فیما بین مرود و سارا بوی کون خود
 ای با به بوی خلی طیب الطیب عنان الجید طیب جید بوی می کجند خوش
 پس در سیکه خوبترین خوشبوها عنان با به و معانف و له ابریک سیکه روی نمود بوی در
 در ویت غیر فعال دیده مرود بود بر هر در نما پس نسبتا مکن لغایت جانچه لغایت نماز
 سهودش تعالی است اول و جان و رویت او دیده و حاصل مراد از آن از قوه العین و آرام
 چشم جدا آرام چشم دیدن حسی باشد نسبت قوه العین که مسامحه محبوب که صاحب سه
 و درین بود بدان چنانچه چشم و عاشق از استقرار صاحب آرام میشود دیده او از
 آردن محبوب و نمی پذیرد چشم با یکدیگر یا محبوب است بوی غیری و لوله در لوصح
 فی تدر الفصحی کتب است محبت عبارت است از میل تمام بسوی کسی یا چیزی و این معنی از

حق باشد از محبت خوانند بجهم جای دیگر فاجبت و اگر از سالک گمانیم محبت بود که محبت از سوط
 باشد عشق باشد آه من العشق آه و اگر از به ابا باشد اراده خوانند و اگر از عالم باشد شهوت بود اگر نیکو
 نظر کنی شهوت است که در هر مرتبه نامی که نیست و لوله در شرح لمعات از خود فانی کنی تا بی غیر
 الید عرس از عید الرحمن ^ع همه با مسطورت عشق یعنی وجود مطلق شیخ صفت ^{شده} مطلق
 عذر بین سالار از اجبه معشوق و از کن عاشق تعبیر کرده جمال ظاهر وجود جمال باطن وجود در هر
 ایما تحقیقی لاتعین کرده و آید خواججه شن نام خواه عشق که در الفاظ متکلی و بخل نیست اطلاق لفظ
 عشق بر حقیقت مطلقه بنا سبب بین المعین بود و جو یکی مشابهت حقیقت مطلقه یعنی عشق و محبت
 را در عوسم این در همه موجود بود و کلمات بر حقیقت مطلقه در عوسم یا یعنی عشق و محبت تعبیر کرده
 و اسمی را که موضوع است باز از تشبیه و در شب استعال کرده چنانچه در استعاره شیخ و دیگر لازم معنی عشق
 است حقیقت مطلقه او در جمیع نزلات و تجلیات لفظی که موضوع است باز لازم در هر دو م استعمال
 کرده چنانچه در مجاز مرسل میکند الظواهر عاشق در معشوق عینا ای ذاتا از دوا معشوق در عاشق
 حکمای و صفایه پر تو حسن او چو پیشه عالم اندر نفس مومیده و ام که از جمال او نظر کنی
 حسن رویش بر پیشه اندیشه لئون الماد لون انانده دل تابع تجلی و تجلی متوجع لوانی
 المحب لون چیده کاهی تجلی تابع و دل متوجع میشود برین تقدیر لون الماد لون انانده
 یعنی لون المحب لون محب به با کوم محبت بقدر معرفت است و آدمی بخود از وقت است

کلیه کلمات در این کتاب
 به معنی است
 چنانچه در کتاب
 شرح معانی است

از هر چیز ایند معرفت دی را بنفس خودش کلید معرفت حق ساخته اند که من عرف نفسه فقد عرف ربه
 عشق باطلاق ذاتی خود در هر موجودات علی غیبی و وجودی شهودی ساری است چرخ ظاهر شده اند
 عشق ظاهر شده است بلکه آنچه ظاهر شده است هم عشق است فی الحقیقت مستقل آن حب در هر موجودان
 محرم حقیقی خواهد بود یعنی هر یک کسینه و ذوق مجبوری شده است از هر جنب که باشد رجوع کنی است سه
 آنکه بعشق این و آن ساخته اند یا غافل ز تو عشق با جان باخته اند تا حقا که ندیده اند در روی تبار
 جز روی ترا اگر چشمانه اند در حدیث وارد است من عشق و عطف و کرم و مامت
 مامت شمیمی یعنی هر که محبت دی در مجال صوری را بجهت عشق انجامد دوران عشق به هوا بنفس
 نیاراد و از بقصد چاره سازی باخیر در میان نه نهد و اندوه آزا از دل برود نهد و دوران
 اندوه است حقانی خود بمر در آینه از سعادت شهادت بهره گیر در شرط عفت دلیل با کجاست
 است نه طبیعت شهوانی گمان از آنکه محبت مضاف بر وجودی از انشاء چاره سازی بر است
 مادام که محب را مجال محبوب در آینه صورت روی نماید لذت الم و اندوه و شادی و قبض و بطن باشد
 ای چون محب لباس صورت از خود بر کند و ستمکله حدیث کرده امتیاز خوب و زشت و غیره مذکور
 رتفع شود من هو النار کیف یحترق حجب لذات بالصفا و حجب الصفا
 بالا فعال نظر حقیقت شدت ظهور هم حجاب است محب مایه محبوب است محبوب نیز له شخص اگر
 محبوب بصف جلال تجلی کند محب با حکام و آثار آن چون است خشیست منضیع میشود و چون بصف

تجلی
 آنکه در مذکور چگونه بود
 صفات و در صفات افعال است

جمال نمی کند محب با حکام آن چون بسط و انس را بد چون محب در پی محبوب و دیگر آن در پی علی
 صراط مستقیم کنج ز در عاشق از بغای معشوق پناه از عشق میگردد و از دوگانگی میکانگی علی آرزو
 گاه باشد که بساعت اوصاف معشوق عشق پیدا شود عشق سلطنت در استغنا بمعشوق دارد و
 افتقار بعاشق غنا صفت معشوق فقر صفت عاشق عاشق از غرض پاک بود برادر معشوق میگرد
 مرضی بیمار فرقی کند عاشق بیغرض بمعشوق صحبت دارد اگر بیغرض دارد بحقیقت معشوق وی آن
 غرض بود و ذات معشوق از مراد خود کند و مراد او گیرد و الا ارادة ترك الارادة مازک مراد
 خود کوی صد بار یکبار مراد و کلمات نماید نامشروع نشان قهر و جلال مرضی نشان لطف و جمال باید که
 از مظاہر قهر گیرد و بمظاہر لطف آویزد شرط عاشق هر چه دوست دارد دوست دارد
 اگر چه بنده و ذوق بود غالباً محبوب ذوق محب خواهد کل مای فعل المحبوب بمحبو عشق است
 که چون در دل افتد هر چه در دل بیاید همه را بمورد ما بگوید که صورت معشوق مجنون کرد درین آموزش
 انامیلی گفت من لم یذق لم یعرف چون عاشق از خود در معشوق میباید میان عاشق و
 معشوق هیچ جای نیست تا تو خود و حجاب خودی حافظ از میان بریزد چون عشق کمال است
 عاشق بصفات معشوق متصف شود کل شیء هالک الا وجهه و لوله شیخ شرف الدین
 یکی میفری قدس سه در کتب است می نویسد با آنکه مخلوقات دیگر را با محبت کار نبود چون نوبت
 دولت آدم علیه السلام در آمد خردش و جوشی در محلت افتاد گفتند چه افتاد که چندین برابر امثال

عشق بسبب این برادر است ۱۲

عشق از عجز آنک راه خود است ۱۳

عشق بسبب این که محب است ۱۴

عشق از عجز آنک زان است ۱۵

بسجده تپیل با را بیاورد و او نه و او دم خاکی را بر کشیدند و در برابر کزیدند و شستند نه که شما بپوشید
 مگر بدیدان و دوست پاک نکرید که بچشم و بچگونه معرفت ناز و المحبت ناز فی ناز آسمان
 سرگردان در زمینان سحر سحر و حیران در هر گوشه و در آنستیت و در هر زاویه او را موخته که ام
 جان است که که خسته و خسته است و که ام دلست که نوازند لطف او نه اذاجب الله عبدا
 ابتلاء فان احبب البالیغ اقتناه اذا جب الله عبدا ابتلاء فان صبر
 اجتهاد وان رضی اصطفاه اگر کسی معصیت ضد محبت باشد یا از جواب آنست که ضد
 کمال محبت است نه ضد اصل محبت خواه فیضی قرآن تعالی گفت که چون ترا پرسند که خدا را
 دوست داری خاموش باش چه اگر کوئی نگوید و اگر کوئی آری صفت محبان نداری محب
 آن باشد که آرام نگیرد مگر محبوب خود محبت دو گونه باشد یکی محبت جنس و آن میل نفس و
 اشتغال است به دست و طلب ذات محبوب است از راه لذت و ملازمت و دوم محبت
 جنس جنس و این طلب قرار کند بعضی از اوصاف محبوب که بان جایز آمد و انس گیرد چون
 شنیدن سخن و یاد دیدار محبوب و اندر عشق مشایخ را سخن است جماعتی ازین طایفه آن بر حق
 رواداشند اما از تعالی مرزیده دار و انداشند و گفته اند که عشق صفت منع باشد از محبوب
 خود و بنده ممنوع است از حق تعالی به حق تعالی از بنده پس عشق بنده بر وی جایز بود و از خود
 نباشد از آنچه عشق تجاوز از خود بود و خداوند محمد و نیست و نیز گویند که عشق بجز معاینه صورت

گیرد و محبت بسبح روا باشد چون آن نظری بود بر حق تعالی روا بود که اندر دنیا کسی او را ندید
 و چون محبت چیزی بود هر کسی بر آن دعوی کرده که اندر خطاب هم یکسان اند اما کسی که عشق
 بنده بر خداوند تعالی جایز داشته اند گویند هر چیز را غایتی است که چون انجا رسد نام دیگر که بدین
 از آن بوده باشد و از آن غایت و کمال خود فراتر نماندند و هر چه باشد از کمال نقصان بخاک نبات
 از اول نشود در زیادتی دارد و کمال خویش میطلبند و کمال او است که میسر بود و هر چه چون آنجا رسد
 روی در تصور آرد و شکلی پذیرد دیگر حالت طفولیت آدمی از آنجا که طفولیت رسد و زرقی دارد
 بغایت استوار تر رسد و کمال خویش میاید از انجا که نقصان آرد و در کمال است و پیری آنست که
 حالت محبت از اول نظر که کمال معشوق تعلق گیرد هر ساعتی می افزاید و کمال خود طلب میکند
 چون بر نهایت رسد که دیگر زیادتی توان پذیرفتن از توانایی شهوات از او کرده و از غلبان
 مجرد شود و در غایت دوستی از وصل و مجرد و در حجت و قرب بعد فارغ گردد و از انجا روی
 در تعلق خویش بنده و ترک نصیبها که بدید و بر او عشق قیام نماید از انجا که عشق پذیرد از ولایت
 او ادم برود شود و از اقبال انوار اسم الهی اسم پذیرد پس اسم عشق بر غایت دوستی و کمال محبت
 روزه نهند این عبارت از عشق است که گفته اند عشق از میان و بران معلوم نشود که تحقیقش
 از کشف و علم برود است و لوله مشوای علمای نامی معتدای عرفای کرای عبد الرحمان صاحب
 در کسره این در نجات الانس من حضرت القدس آورده است معلوم معروف عن المحبته

سوال کرده اند که عشق چیست
 از مومن خلق از فضل الهی است

فقال المحبة ليست من تعلم الخلق انما هي من مواهب الحق وفضلته
 بن معاذ زاري رحمه الله عليه صدق المحبة العمل بطاعة المحبوب هم كنه حقیقت
 محبت آنت که بهر نغمه ای و بجفا نکاه جنید را پرسیدند که بلا چیست گفت البلاء هو الغفلة
 عن البیتة شبلی را پرسیدند که عافیت چیست گفت العافیة قرار القلب مع الله
 شیخ الاسلام گفته چون بوعلی ماسمن عالی شد مجلس او از خلق خالی شد ابو محمد را کسی گفته المحبة
 اذا ظهرت اقتضت فيها المحب واذا كتمت قتل المحب شیخ ابو الحسن گفته که در شی
 نه نماز و روزه و احیانت است این بزرگیت در روایتی محمد بن شیخ ابو الحسن خبر همانی در سوره
 گفته هر چه برای حق کنی اخلاص است در حال شیخ او صدالین کرمانی در سوره است قال بعض الکبر
 قدس الله تعالی ابرار هم زود اهل تحقیق و توحید نیست که کامل انکس بود که جمال مطلق حق سبحانه و مظهر
 کونی حسی مشاهده کند بجز مشاهده میکند در مظاهر روحانی بصیرت و جمال باجمال حق سبحانه و دو
 اعتبار دارد یکی اطلاق که آن حقیقت جمال و ذاتیت من حیث هی فی عارف این جمال مطلق
 را در تمام فی الله سبحانه مشاهده تواند کرد و دیگر مقیده وان از حکم منزل آید در حسیه یار و صانیه پ
 اگر حسن مندر چنین غیب و جمال باجمال حق دانند منزل شد برات کوزید و غیر عارف را که چنین نظر مشاهده
 باید که بخوبان شکر و تاجها و بی حیرت در مانند اگر از بعضی که نسبت پیشخ احمد زالی و فخرالدین
 عراقی و غیره که شاه باز بودند آنکاری واقع شده است مقصود از آن بوده که بخوبان را دستور

محبت فون در این محبت است
 بلاقت از شیخ بوند است
 محبت که با کمال خیر و بر فضیلت یک درگاه
 او شیخ و در بیان خود کتب

نسا زنده و قیاس حال خود بر حال ایشان نکنند فخرالدین ابراهیم المشتهر بعبراتی قدس سره اولاً بر آنکه
 در همدان عاشق شد بعد به برکبک فکری در مصر بعد به برکبک ملک الامراء در شام همین الدین بنحو اجتناب و کسب
 قدس سره و بر اثر شرب عشق و محبت چاشنی تمام بوده است و صاحب سماع و وجد و حال بود
 مریم البصریه قدس سره در زمان رابعه بوده و با وی صحبت داشته در محبت سخن گفتی و چون سخنان
 محبت شنیدی بخود کشی و گویند که وی مجلسی که از محبت سخن میگفتند حاضر شد نه روی بدید و
 هم در آن مجلس جان بداد رابعه شامیه قدس سره از وجوه احمد بن الجواری گویند که احوال وی مختلف بود
 گاهی بر وی عشق و محبت غلبه میکرد و گاهی انس و کاهی خوف و ترکعب قدس سره بهاشیخ ابوعبید
 ابوالخیر قدس سره گفته است که در ترکعب عاشق بود بر غلام و لوله در شرح شتوی مجمله و بوی القیوم
 مولانا جلال الدین روم از محققین قرن موافقه احد ملک العلماء عبد العلی محمد قدس سره الله مستور است
 قوله بر عدم باشم نه موجود است آه کسی که عاشق میشود پس عشق او بر غیر حاصل است و این
 ظاهر است چنانکه در عشق صورت اول دیدار او میخواهد چون دید میر شود هم آغوشی خواهد و چون
 این میسر شود بقیل خواهد و همچنین دور عشق الله تعالی اول مشاهده میخواهد و چون مشاهده
 حاصل شد مشاهده دیگر میخواهد و همچنین پس هر کس که عاشق است طالب معدوم و غیر حاصل
 است منقول است که مجنون با نخلت رسیده بود که نقش لیلی را در عالم خیال مشاهده شده
 در آن فانی بود و لیلی آمد هر چند گفت که من لیلی ام بان متوین نشد پس او عاشق لیلی خیالی

بود و شاهده آن لیلی خیالی چنان لذت بخشید که در شاهده لیلی حسی نبود و این لیلی خیالی در عالم حس
 معدوم است و درین عشق صورت خیالیه بسیار تلذذ داشت و این عاشق دایم در وصل است
 و شاید که همین مراد مولوی باشد و از معشوق عدم همین صورت خیالیه مراد باشد قوله ذره ذره
 عاشقان آن جمال آه ازین ابیات ظاهر میشود که هر کس این عاشق حق است و حال آنکه عشق مختصر
 است بانسان پس توفیق می باید پس نشنود عشقی که مختص است بانسان آن عشق با کلیه از مجرب محبوب
 با کلیه است و عشق کانیات سوائی انسان بر ذات حق اگر چه هست لیکن بر اسم خاص است که ذات
 حق منظر آن اسم است و با کلیه نیست و سر در آن آنست که میان معشوق و عاشق تطابق باید که
 یکی بر صورت دیگری باشد و در جامعیت نیز هر یکی بر مثل دیگری باشد لهذا شیخ ابرقده و محققان
 میفرمایند که عشق با کلیه نمیشود مرد را که بر الله و یا بر زن و یا بر غلام یعنی بر امر دو شخص بر صورت
 الله است که جامع است مر جمیع اسماء و عوالم را و همچنین مرد و زن هر یک بر صورت دیگر که هر دو احد
 شتمیل است بر آنکه در دیگر است و همچنین در شخص و غلام پس هر کس این را اگر چه عشق بر ذات
 حق است با عبا بعضی اسم است لیکن بر ذات الهیه که جامع جمیع است عشق نیست قوله
 در و زگردون نامر موع عشق و آن آه یعنی حرکت فکلیه نیز حرکت عشقی است که او را حق معشوق
 مد بخار داشت قوله عاشق صنع خدا بافر بود عاشق مصنوع او کار بود با عیسی
 صنع صفت حق است و مصنوع مخلوق حق است و غیر حق است باعتبار آنکه مصنوع است پس

عشق صنع عشق صفت الهیست و عشق مصنوع عشق غیرست و اول کمال عاشق است و ثانی نقصان
 اول نظر طریق و عشق مصنوع بحیث امکان او متعلق صنع است و نظیر او است داخل صنع است عشق مصنوع
 قوله مکرانه نقش زشت و خوب خویش با بکرانه عشق و در مطلوب خویش یعنی تو خود نقش زشت
 باشی یا خوب در و مکر در عشق بکر که عشق صفت کمالیه است و مطلوب خویش بکر که او مثل ندارد
 احتمال دارد که عشق بمعنی معشوق باشد قوله باغ سبز عشق گل هفتا است بی برغم و شادی در و
 این سواست یا از عشق ذات مطلق خواسته قوله کفریم نسبت بجائی حکمت است یا چون نسبت
 کنی کفر آفت است یا پس در تعریف و توصیف جمال محبوب هر چه بر زبان مجانب جاری شود نسبت
 بآن جناب عیب نباشد اگر کفریم تو در نیاید عیب پندار و در مکن اینها تا نظر کمال اند و نقص عبارت نظر
 ندارند قوله ای بسا کس را که صورت راه زرد یا قصه صورت کرد و بر آینه زرد یا اول آنکه هر کس کجاست
 و صورت و عین از راه راست افتاد و بجهت اینها و آن صورت با جدا پر خاش کرد دوم آنکه بسا کس در
 بودی عشق مجاز قدم داشته عاشق صورت گشته و آخر سبزه لطف الهی در عین قصد صورت کجاست
 حق راجع شد نسیم آنکه بسا کس را آدم آزر با می از صورت دست نداده و بی شایسته پیدا نشد
 هر کرا جازر عشقش چاک شد یا اوز حرص و عیب کلی پاک شد یا مراد از عشق در طبع محبت است و این
 عشق صفت حقیم است و صفت ملک و صفت انسانیم است حقیقت عشق یکی است لیکن نحوه
 تحقق در صفای مختلف و نحو عشق انسانی کمال است از نحو ملک و شیخ که بر سر زوده اند که از آن

عشق در قرآن تعبیر شده بلفظ محبت و در تحقیق عشق انسان شیخ ابرقده سره فرموده که در فنیکه
 شامل شود انسان را تمامه اعمی کرده اند انسان را هر شیئی سواى محبوب ساری شود این حقیقت حجت تمام
 اجزاء بدن انسان و قوای او در روح او و جار شود این حب مجرای دم در عروق او و لحم او و عمارت
 کند جمیع مفاسد و بر این متصل کرده بود وجود او و معاشرت کند جمیع اجزای او را از جسم و روح نماند
 در جسم قسح غیر محبوب او میکرد و لفظی می بان محبوب و سماح می از محبوب و نظرد می در هر شیئی
 بسوی محبوب و به بنید محبوب را در هر صورت و نه بنید هر چیز را اگر که بگوید نیست محبوب پس نماند
 این حب بعشق و روایت کرده شد از حسین بن منصور صلاح که در فنیکه قطع کرده دست و پای می
 نوشته شده بر زمین از رحمن می الله الله میزحاکه واقع شده آن خون است و این سیف است
 که بان انسان متصف است و هیچ نوع را سواى انسان از ان نصیبی نیست اگر چه ملک باشد و در هر
 نوع زیاده از محبت است پس محبت صلوچ آن نوع بود انسان کامل که عاشق است بر حق سبحانه و تعالی
 معنی عشق می است و همین معنی عشق الله تعالی است بر انسان کامل که الله تعالی با جمیع اسماء
 صفات محبت درشتان انسان کامل است و مقصود مولوی در سره از این بیت انصاف عشق
 مذکور از هر عیب شری که مانع کمالات است پاک میکردانند قوله عشقهای که پدید می آید عشق
 نبود عاقبت منکلی بود یا یعنی عشقها که متعلق بزکی است و صورت که قصد می گرد صورت بیعی باشد
 می مشاهده مظهر آن عشق صورت و رنگ نیست بلکه عشق حق است که در صورت مشاهده آن میکنند و این

عشق ننگ و حسرت نیت لیکن باید نیت که حسب صورت و مشاهده ظاهر صورت بد و در جهت علی^ک
 عاشق را مشاهده حق بدون تعقیب بصورت حاصل است و صورت او را با زینت ادا مشاهده حق لکن
 با وجود آن مشاهده بعضی مظاہر و صور خاصه دارد که مشاهده در مظاہر دیگران خاصه ندارد و مشاهده
 در نوعی از انواع مظاہر و در اصل با تمام و اکل باشد از دیگری و وصل با ولاجریم حکیم مشاهده را در هر
 مظاہر در موضعش می دهند حسب آن مظاہر که در وی مشاهده اتم است اختیار میکند جهت آنکه مشاهده
 ظاهر در آن اکتفاست و این حال اکل کاملان است هر کجا که میسر نشود و ازین قبیل بود حسب سوال^ش
 صلی الله علیه و آله و صحابه و سلم مر از واج مظاہرات را رضی الله تعالی عنہم و سپین جهت انور^ش
 تعالی علیه و آله و سلم کثیر الجماع بود چه مشاهده در مظاہر خاصه و وقت جماع مشروع اتم و اکل است
 هر کجا حکیم را و فرمود انور صلی الله علیه و آله و سلم جببت الی من اسورد نیا کم النساء
 بصیغہ مجهول اشاره کرد با کجا این حسب از تفسیر آیهی است نه از خود است که الله تعالی حسب را عطا
 فرموده است برای حصول کمال مشاهده و حسب انور صلی الله علیه و آله و سلم و نسا را در خصوص
 و فتوحات مشروع و حائز کورست و از سپین جهت قطب الاقطاب کثیر الجماع میباشد چنانچه در فتوحات
 مذکورست در بیان احوال قطب و سببش آنکه باطن قطب الاقطاب باطن انور است صلی الله علیه
 علیه و آله و سلم پس لطیف انور صلی الله علیه و آله و سلم لقطب الاقطاب نیز این مشاهده حاصل
 دیگر در آنست که عاشق صورت معیبه باشد که مشاهده ظاهر میکند در صورت و سپین مظاہر معقربا^ش

و ازین حال تجاوز کند و این عشق صورت اگر چه عشق حق است که ظاهر است در آن لیکن این مرتبه
 را اهل کمال ادون میدانند نقل صحیح است که کسی پیش مولوی قدس سره گفت که شیخ اوجده این
 عاشق بودند اما با کجا باز حضرت مولوی فرمودند کاش اگر میکردی و میگذشتی پس این نوع عشق
 اگر چه نیزند موم است نزد مولوی قدس سره لیکن تنگ حیرت نیست و ذم این عشق در مقام مقصود
 نیست و نیست مقصود که ذم عشق تنگ و آنکه علم حقیقه الحال ^{اتعالی} قوله پس این اصل را اصل
 جوهر که اگر دست او بردست بود ^{اتعالی} است بسوی مطلب دیگر که شخص را در عشق باید که در
 موجب فوز سعادت است و بیدار و عاقل است که در دمنده است بدو عشق و او که در عشق
 ندارد و حکم خافل است که التفات نمیکند بسوی سعادت خود و کسیکه آگاه و عالم با امور باشد
 رخ زرد دارد و کسیکه در دندارد جاهل است با مور قوله عقل جزوی عشق را منکر بود ^{عقل} و این
 عشق را منکر است و میگوید که از قبیل جنون است لهذا ابطبار را مرض شمار کردند و بعضی تعینات
 اقتصاد ضروری است چنانکه شهود تو در منظر آن اگر چه اکمل است لیکن بودن زن حلال مشکو به
 زود ضروری است قوله تشنه را خود تشنه بود در جهان که در پای حوض گشتن جاودان با
 مقصود و اگر کار عاشق طلب معشوق خواه معشوق را یا بد یا نیاید قوله علت عاشق ز غلبتها
 جداست یا عشق اسطرلاب است یا غلبت عاشق را خداست یا غلبت عاشق و اطلاق علت جزوی از
 شباهت است و در عشق علت نیست یعنی عشق از اراض مختار است که عشق میراث عالی است

و امراض ملاک میسازد قول عاشقی درین مرد و کران است عاقبت ما را بدان شد بر سر است
 زین سرشاره بسوی متعینات و آن سرشاره است بسوی حق یعنی عشق خواهد داشتی از نظر هر کشته
 و تعلق بنظر گرفته که آزاد عرف حادث شعر عشق مجازی گویند خواه از آن سر باشد که حق است
 و تعلق گرفته بجزی با قطع نظر از تعلق بنظر عاقبت کار ما را که قوم عارف ایم بسوی حق بر سر است که
 عارف میداند که این عشق در حقیقت بر حق است که ظاهر است درین بنظر هر بنظر اگر چه عشق
 مظهر بود در جمل پیروده افاده است و کمان میسر و کمن عاشق این معین ام و بجهت این جهت
 علق بر روی ننگ شد عشق جانانه در منظر سی ظاهر شده معشوق و معبود کسی میگردد و در نظر دیگر
 ظاهر شده معشوق و معبود دیگری میگردد و بر عارف این معنی مکتوف است و لوله در کتاب
 شایسته لیاقت مکتوب است غزال میگوید الملیل اول ثم الود ثم الوله ثم المحبته ثم الهوى ثم
 العشق بعضی بر عکس این گفته اند تفسیر لطیف محبت بنده مرخدا را عبارت است از حالتی
 خالص لطیف که آزاننده و نفس خود می باید و باعث میشود آن حالت مر آن بنده را بر او رفتن
 شدن و اطاعت نمودن مرخدا را بر بسیر رخا نیکو است و میخواهد آن حالت بر که درین حقا
 بر کل شیء المحبة محو المحب بصفاته و اثبات المحبوب بذاته در رساله است
 که طرق محبت حق بسیار است و اسهل آن محبت شیع است که باعث محبت حق نمیشود محبت
 الشیخ محبة الله دیگر آنکه تعبت حق کند که واقع است فلان کلام تجویب الله فاعبته

این کتاب در شرح محبت است
 بیات محبوبه ۱۲
 بیات محبوبه ۱۳
 بیات محبوبه ۱۴
 بیات محبوبه ۱۵
 بیات محبوبه ۱۶
 بیات محبوبه ۱۷
 بیات محبوبه ۱۸
 بیات محبوبه ۱۹
 بیات محبوبه ۲۰
 بیات محبوبه ۲۱
 بیات محبوبه ۲۲
 بیات محبوبه ۲۳
 بیات محبوبه ۲۴
 بیات محبوبه ۲۵
 بیات محبوبه ۲۶
 بیات محبوبه ۲۷
 بیات محبوبه ۲۸
 بیات محبوبه ۲۹
 بیات محبوبه ۳۰
 بیات محبوبه ۳۱
 بیات محبوبه ۳۲
 بیات محبوبه ۳۳
 بیات محبوبه ۳۴
 بیات محبوبه ۳۵
 بیات محبوبه ۳۶
 بیات محبوبه ۳۷
 بیات محبوبه ۳۸
 بیات محبوبه ۳۹
 بیات محبوبه ۴۰
 بیات محبوبه ۴۱
 بیات محبوبه ۴۲
 بیات محبوبه ۴۳
 بیات محبوبه ۴۴
 بیات محبوبه ۴۵
 بیات محبوبه ۴۶
 بیات محبوبه ۴۷
 بیات محبوبه ۴۸
 بیات محبوبه ۴۹
 بیات محبوبه ۵۰
 بیات محبوبه ۵۱
 بیات محبوبه ۵۲
 بیات محبوبه ۵۳
 بیات محبوبه ۵۴
 بیات محبوبه ۵۵
 بیات محبوبه ۵۶
 بیات محبوبه ۵۷
 بیات محبوبه ۵۸
 بیات محبوبه ۵۹
 بیات محبوبه ۶۰
 بیات محبوبه ۶۱
 بیات محبوبه ۶۲
 بیات محبوبه ۶۳
 بیات محبوبه ۶۴
 بیات محبوبه ۶۵
 بیات محبوبه ۶۶
 بیات محبوبه ۶۷
 بیات محبوبه ۶۸
 بیات محبوبه ۶۹
 بیات محبوبه ۷۰
 بیات محبوبه ۷۱
 بیات محبوبه ۷۲
 بیات محبوبه ۷۳
 بیات محبوبه ۷۴
 بیات محبوبه ۷۵
 بیات محبوبه ۷۶
 بیات محبوبه ۷۷
 بیات محبوبه ۷۸
 بیات محبوبه ۷۹
 بیات محبوبه ۸۰
 بیات محبوبه ۸۱
 بیات محبوبه ۸۲
 بیات محبوبه ۸۳
 بیات محبوبه ۸۴
 بیات محبوبه ۸۵
 بیات محبوبه ۸۶
 بیات محبوبه ۸۷
 بیات محبوبه ۸۸
 بیات محبوبه ۸۹
 بیات محبوبه ۹۰
 بیات محبوبه ۹۱
 بیات محبوبه ۹۲
 بیات محبوبه ۹۳
 بیات محبوبه ۹۴
 بیات محبوبه ۹۵
 بیات محبوبه ۹۶
 بیات محبوبه ۹۷
 بیات محبوبه ۹۸
 بیات محبوبه ۹۹
 بیات محبوبه ۱۰۰

بحسبکم الله در رساله مدارک نشان محبت کمال آنست که چندان استغراق دارد در محبوب که گویی بنیاد
 سخن کنی نشود یعنی محبوب نماید و سخن محبوب گویند که محققان اتفاق دارند که محبت صفت ذاتی حق است
 در محبت بنید که الله فی الله ومع الله در رساله تمهید اول از کلمه در لوح محفوظ پیدا که لفظ محبت بود
 پس لفظ با نقطه فون متصل محبت کشت قول خواجگی بن معاذ حقیقه المحبته مالا تنقصر
 بالجفاء ولا تزید بالبر بالعطاء چون محبت صحت پذیرد شرط آداب ساقط کرد و توانی
 اگر محبت سخن بگوید ملاک شود و اگر عارف سخن گوید ملاک شود محبت نه تحمل فراق دارد و ذوق مشایخ
 بحال در رساله طوارق توان چند طلباه فی الصفاء و وجدناه فی الکدوره الطلب والجدال
 تو امان قول شیخ زین الدین العشق بغير الحسن مجال الحسن بغير العشق نزال
 در روز الوالیهین پروانه در جوایت و در تمام جان می باشد و عین معشوق میشود و ای برسان کجان
 بازی در عشق محبوب در بیخ دارد و روح الارواح متعلق به جمیع موجودات را بقاضی قدرت آفرید و
 آدمی را بقاضی محبت بجهنم و بجهنم و لوله در کاشفات رضوی شرح مشغولی مرقوم است
 قوله جل معشوق است و عاشق پرده زنده معشوق است و عاشق پرده یعنی معشوق عاشق خوانم
 اما اینکه گویم که عاشق از خود بیخ نازد العبد وما فی بیده ملک المولی این مثل شهر است
 که فایده مال نازد و خواجیه هر دو قوله هر که بر جایی ز آبرو بیشتر باشد و آنکه بی زور است زورش در شده
 اشاره میسوزاند که عشق بحر است بی پایان سر غافلگی با همی این دریاست لب تشنه ببرد هر که ز سر نشود

در محبت محبت است که بکجا نقصان نبرد و بکجا کوشش
 زیاده کرد

در محبت محبت است که در صفا و نایم بود که در طلب
 و در ذوق مشایخ
 در محبت محبت است که در حسن و در حق نزال

در محبت محبت است که در صفا و نایم بود که در طلب
 و در ذوق مشایخ

و غیر او هر که متوسط الحاکم است بی تزکته و تعطش فرو نشاند و از ترقی با نماند و هر که بهره از عشق ندارد و درین
 در شده یعنی ندانده گذشت مشهور است که هنگام شادی زود بگذرد و ایام غم در برابر آید و لوله شامخ
 قصیده فاضله نوشته است که محبت شریقی است که با بختند ندانند و محنت است که تا بخشند او را که نتوانند
 محبت میں جمیل حقیقی است بجمال خودشن معارف و تفصیلا و آن با از مقام جمع بود کج و آن شهو و جمال
 اوقات است در مراتب ذات بی توسط کاینات سے معشوقه که کس سر جان نشناخت یا در ملک ازل
 لوامی خوبی و فراخت تا نه طاس سپرد بود و نه بهره بهره با خود نیز محبت می یافت و یا از ترحم تفصیل
 ان ذات یکانه در مظا هر سجد و کرا می شایده لغات جمال خود میکند و مطالذ صفات که گمان خود سیمای
 سے جاناکرم عشق نند با همه کس کس را رسد با نشن دست همس شمرات شهو او است ذرات وجود
 با صورت خود عشق همی سازد و بس با و یا از تفصیل تفصیل خبا که اکثر افراد انسانی عکس حال مطلق
 را در رایای تفصیل آتاری می شایده کند و جمال مقید را با مقصد و کلی داننده بگذارد وصال
 خوشبخت و محبت فزان در دهند کرد تبسه ای حسرت لو کرده سلوا با پرده با همه عاشق معشوق
 پی یاد ده با بر بوی تویلی دل بخون برده با و فرشتق نو و امر غم غم از خود برده با و یا از تفصیل
 مجمع چاک از خواص رخت فکرت از کار خا: افعال در آن بر بدن برده اند و فرق حمید بسیار
 شیت و صفات که مبادی افعال آمارا که کرده منطلق هم و قبل کاه تو بیانات ایشان خبر ذات
 مستغنی صفات ربیع الدرجات امری دیگر نمیرسد به بیرون رحد و کاینات است و لم

بسیار از آدم العیون خود را
 بفرستد که در عالم جلال و دولت وارد عالم
 بفرستد

بروز احاطه بجهات است و ادم فارغ ز تقابل صفات است و ادم کلمات کلمات ذات است اتم
 چون ذوالجلال و الجلال حکم ان الله جمیل و یحب الجمال بحسب الجمال و کمال صفت و است
 دست و آدمی را بموجب خلق الله ادم علی صورت بر صورت خود آفریده و خلعت صفات
 خودش را پنهانیده پس بالفردیه میل خاطر کس و جمال شیوه اصل او باشد و انجذاب باطن
 بفضل و کمال سیرت جمالی او در هر مرتبه از مراتب خود که فی الجمله جمالی بنظرش بود او در آید دل در آن
 بند و دست تعلق بر آن میزند تفاوت درجات عجبان بقدر تفاوت طبقات مجربان تواند بود
 هر چند مجرب را پانچین ذممت از عجب تر عجب میاید ذممت بلند تر و اعلی درجات آن ذممت است
 که عجب را تشعشع مجرب حق و مطلوب مطلق در باطن بر پدید آید و از خود متن ستاند در خودش
 میاید لیکن نمیداند که از کجاست تا کجا محبت غمزه منسوب بین المتعجبین و مستعجبین الحق و العبد
 یکی جهت مراتب و عینیت منظره عین عین مرتبلی وجودی را ضعیف بود و وجه دیگر که عجب
 غلط عده است از جمعیت مرتبه الیه یا عباد تخلق با خلق الیه و تحقق باوصاف نامتساها و این متضاد
 میباشد که عجب تفاوت جمعیت و بعد از محبت مرتبه ذاتی محبت اسمای و صفات و افعال و آثار
 است محبت اسمای و صفاتی آنست که بر اوصاف لطیفه راغب بود و از اوصاف قهریه عرض
 شود ذاتی مرتبه محبت محبت آناری است که مبرکتر میشود و بر وجه منغوض در قالب فی الحقیقه
 ظهور رسد وحدت است در صورت کثرت و آن با معنوی روحانی باشد چون تار و پود است اخلاق

او و صاف کمالان که متعلق اراده و محبت طالبان در بر میان کرد و یا صورتی غیر از این چنان است
 اعضا و اجزای بعضی از صورت عین صوری انسان که بصفت حسن و خلقت موطنی باشد و تشابه
 صفت جمال در صورت عین صوری انسانی بر چیز دیگر بطریق اولی باشد و این در نوشته لایق که نفوس ایشان از
 شویب شهوت مصفا و قلوب ایشان از لوث طبیعت پاک باشد و در نظایر خلقی بجز این باشد و در حق
 میکنند و در امرائی گویند جز مطالع جمال مطلق نیستند و زیبا و غیر زیبا را یکسان میدانند و مطبقه
 نایب آنها که بعینیت اذنی دریا صفت قیامی از آنکه در متن طبیعت صافی حاصل کرد و بچشم صورت
 انسانی که منظر آنم هست و لائش عشق و در دل اثر و تماشای جمال مطلق بی برده و از عشق جمال
 مدوی عشق حقیقی دیر و طبعی باشد که اتفاقا آن که بصد عدم رقی می بود معروض احتیاجت که حرکت
 جوی نسبت ایشان از صورت ظاهر جمال که بصفت حسن و عیون با باشد تجاذب کند اگر از صورت عیون
 انقطع کرده بصورت حسین دیگر میزند که در بر کشاکش مانند این میل موجب مجاب حرمان کرده
 طبقه را بعد آلودگانی که محبوب حسیس بالکل فراموشش کرده صفت عشق و محبت ایشان
 شغفی و لغو رفت و لطافت و در ایشان غنقی یا محبوبان مجازی دست در آغوش و آرزو آرزوی
 طبع آرام گرفته هوای نفس را عشق نام نهاده اند سبب محبت بیخ انداز محبت نفس و وجود خود
 است پس محبت موجد خود اولی بود دوم محبت محسن و منم پس منقسم محبت اولی بود و منقسم
 اولی کمال است که جمیع کمالات است و کمالات ممکن شد فیض کمال است محبت اولی بود چهارم

محبت بحسب کمال جمال او عاریتست و تمیز درین کمال محبت است که جمال این جمال بر تو اوست محبت او
 را در محبتی که نتیجه تعارف روح است چو تعارف اربعانی مرتب بر سبب است موجب محبت
 کرد و سبب الهی سبب محبت اولی بود اگر کسی از آن عشق نقص حسن برین الزوال در یابد و بقا
 کمال ذوالجمال و الجمال ادراک کند احوال افعال روح ظاهر و بعد و جمال صفات بعد و جمال
 ذات منکشف شود ابواب مشاهده مفتوح شود چون طینت آدمی را در بدایت فطرت باب محبت شسته
 و در زمین بسته او و قابلیت او تخم عشق و مودت کشته هرگاه که بسان عبارت با زبان انباشت
 سری از اسرار محبت یا در مری از مودت عشق و مودت کشته در ذرات اصل و معنی جمیل شسته شود که
 بود با تعبیرات صوری و معنوی از آن سر فایز بود و پشم و بواسطه تعلقات دینی و دنیوی از آن
 نوابل معصوم از آفرینش عالم و وجود بی آدم معرفت و محبت حق تعالی است که دولت ابدی بر آن
 منتهی است و سعادت سرمد بر آن مربوط حضرت ذوالجلال عیث کائن الله و لکن بعد
 استی خود را بخود میداند و جمال و کمال ذات خود را بخود میدید و صدای استغنائی آن الله
 العلی عن العلیین بر گوش اهل عدم میرود پس از آن شعور کمال اسمای حرکتی و میل و طلب اینجانب
 یافت بسوی تعین و ظهور آن در این میل و طلب و خواست سرشته بر عتقها و خمیر مایه بر محبتها
 بر عتقها و محبتها و مودت و تعلق میلهای صورت تعینات در مراتب تعین است آنست چنانکه جسمها و اجزاء
 و نضلهای که اهل ذریع آن کمال ذریع آن جمال است و لولوله صاحب زینت الارواح حسین

حدیثی از زین العابدین علیه السلام
 حدیثی از امام زین العابدین علیه السلام

بن عالم بن ابی الحسن بنی قدس سره می نویسد پروا دارا که گفته اند خود بر آن سخن فرزند است
 و لا تلقوا ابائکم الی التهلكة نزهان حکیمت ما الناس لا تذاققوا الی نبال
 البرحق متفقوا شیخ احمد غزالی بر تفسیر آن علی علیه السلام می فرماید که چون تیر خشن بر جان آدم رسیده
 جبروح کشت پاره خاک بر آن پاشیده نه خون نایب او ز خاک پاشیده نه کلفند ای جبروح ترا
 از خاک چراحت بر نهان داشتن چراحت طلبند که این دو دادند همه را یکی بدادند تا تو یکی
 و دوستانی کلان بگویند دوستانی عاقل و صانع را عقلی گفتن از جویانیت خوشتر است که هم جبروح
 تملد خواندن شیطانیت عاشقان ملا در زیر زبان مخفیست که لب محرم نیست تکران را در سینه
 نفسی است که دم هم نیست ای جبروح غمزه معشوقی را با غمزه کاف عشق گرفته است که اگر تیر از آن
 بر اهل عالم آتش شود خطا که بعد از او ان از آن روان بر آید تنگ نیست که در اولی است طلبند ملا
 دل مخون تاب آن ندارد و بر خدا رخصت است که جبروحان و امنی عذر آن نخواهد در لب تیر
 یکبست که سینه زبانه خسته است و در جود ایا حلقه ایست که دل محمود بسته است عشق طایب
 حسن است و حسن ملامت است نه عبادت هر عالم را هدیه الصلوة پرسیده نه که یا رسول الله حال
 جهان آرای تو ز تیر یا چهره و کفایت یوسف علیه السلام فرمود که انا الصلح و کان الخوی
 یوسف اصبح عشق را با حسن تعلقی است ازلی و ابدی و هر دو را نسبتی نیست بیکی و
 طایب که سخن عشق را قابل است صحبت اهل دنیا نشی زین قابل است عشق ترغیب است و طامت خلق

کلمه از زبان بیستای خود بوسه ملامت است
 نفاق که در زبان بیستای خود بوسه ملامت است
 اشیا می روحیت را

سخن محبوب ملامت او بود در دم از نفس
 ماسب ملامت او

این از پنج بیدان او بار و اقبالش عاشق را دردی است ما در زاد و بومی است از پدر و مادر او را در بعضی
 شب و محبوب اینقدر معلوم است که آن با خود آید و این معصوم است و لوله شیشه حسن سجان شیشه حسن
 سید عبد القادر مخومی هر بان قدس سره انسان و در کل الجواهر فی مناقب سید عبد القادر آمده نقل
 است که چون مجنون را بجا کسپه زنده نکند و بگیرد پسند من رایت مجنون جواب داد اهل من
 خیر لیلی العزیز را بر محبت چه تفر کنیم که رسن و دارد در عالم باقی است و در نور عشق را چه شرح و بزم
 رجم و تشبیه حاضر است اندکی پیش تو کفتم غم دل رسیدم شک که دل آزرده شوی و در سخن بسیار است و در
 مفتاح المعارف نوشته که مغذیت بر چند نسبت یمنم علیهم غدا باشد اما بجا کمال اسمای هر کجا
 اسم مستقیم مظهر خود را طلب فرماید یا غفار و چهار جمالی خود را از جواب مطلق درخواست نماید و
 مقابل آن با ظهور بصفت مغذیت جن کمال است که اگر با این شان ظهور نشود نقصان کلی در وجود
 و عطا لازم می آید و اگر بشرب عشق سخن برانند و حدیث گنت کنز الخفیا فاجبت ان
 اعرف فی نصب العین خود دانند که این تعذیب که از دست معشوق و مشاهیر و حبیب است چه در کمال
 عاشقی است و چه مقدار لذت بجز عشاق نیست هر که عاشق مجازیم شده باشد ازین لذت حظ او فر
 خواهد گرفت و قدر این میان خواهد شناخت سه شربت عشاق چیست زهر است نواز
 هر چه عشاق چیست زخم بازوی و دست و نقره را اولاد بکر کمال اعظم و نقلی و شیفای است حکیم
 در عشق کشیده ام که پرسش زهر جوی چشیده ام که پرسش و ما نیا ای که شرب می که جامع با در عشق

این است سید سید
 این است سید سید
 این است سید سید

در هر سخن که عشق در دست و در هر سخن که عشق در دست

معرفت و مسرکه صحنه صلیب عزیز الوجود و عبودیه الی غیر ذی خوب گفته است بر کوشی جام شریعت بر کوشی
 شمشیر و بر بوسه کی زده اند جام و نمانان بافتن با منج البحرین و بلقیان بی هم می آید و فرخ
 کای بغنیان از جهت همین مناسبت مشرب معارف توحیدیه که بزبان عشق و محبت ادا می شود
 اگر از حد و شرعیه تجاوز نکند عجب شفا نیست دل های موخر را و شفا نیست جانهای فروخته
 را در قلوب بعض طالبین حکم اگر عظیم و کبریت احمد دارد و لوله عاشق کامل عبدالمطهر در بدست
 الجلیل در کتاب چهار عنصر مرقوم کرده ایچو درستان عشق قل هو الله احد است نه تعد او بزرگ است
 اشیاء و آینه امر حال نیک زدائی تو هم ابد و ازل است نه معرض تماهای ماضی و مستقبل است
 در غیاب روده و امکان دیده و کردن کجاست با مفت آن چشمیکه بارونی کویا با شتابت عالمی
 از خار و خس سامان مرغان کرده است آن که کز لاله و گل رنگ بر دارد در گشت با و لوله
 در کتب بابت یکی میسر می آورد و خواجیه حرره اند تعالی علیه گفت که استاد و ما خواجیه سری سقلمی
 سره و بخور شد ما علاج علت از دستیم بر صفت طیبی حافظ شنیدیم دیل او را نزدیک آوردیم
 دیری درمان نظر کرد پس گفت که این دیل عاشقی است لعل در شمایل اقیانوس نوشته و قلمی
 نقش خود نقشش لعل کجا نوشته بدید نقش لیلی را تراشیده یا ران نقشه این بر محبت است که
 نقش محبوب تراشی جواب گفت اگر در من نیاید او را بیده جدا بنویسد الضیاء و قلمی حواجر
 شبلی را به تمهت خون جگر که در دند بجان دود و دستان بدین او آمدند خواجیه بر سره من اینتم

که در اندیشه گفته و درستان خود

الرویه در استان من نوزاد نماید بجای
بجای جنس عیال کند

قالوا الجباءك شبلى ايشا زانك زدن گرفت ايشان بگفتند خوابو گفت لوانيم
 سبحانه ما فرتم من بلاني محبان بلو محبت نهما بود از نهما که سخن خلایق عقل است
 مع الجففس عیال الفضا رمی در غایت قباحت بر زنی در نهایت ملاحه عاشق شده
 ان زن آید بدست آن مرد داد که ترا با وجود این قباحه شاید که بوس عشق من کنی پس هر که
 عشق الهی نماید اول افعال او را خود را نیکو گرداند فعل در رساله محمد صالح در ویش تر تو است
 که افسانه عشق قابل شنیدن نیست که اگر اثر کند از شنیدن بدیدن کشد و از دیدن از خویش بگانه
 بریدن و جانم صبر دریدن و بجای محبوب دیدن و بهای جان خریدن شنیده باشی که در فعل عا
 و خری بود نیک اختر چون یوسف علیه السلام شنیده از شنیدن بدیدن و از جام کزنت
 شتر و جدت نوشید و از محال تحقیق رسید و می وصل از لب معشوق حقیقی شنید العیال غم
 بیکران بر عاشق می آید کاهی غم زانی که سید غمهاست کاهی در عین وصل غم مفارقت کاهی
 در عین وصل غم بی نیاید و بی پروای معشوق کاهی طعن و سرزنش اغیار ع حلوا کوهی که محبت
 پنشنیده آید روزی بیلی طعام بفرماید همچون آید و کاشه خود شیر که دلیل آن کاشه را بگشت
 در در قصر آمد مردم نادان گفتند چه جای خوشحالی است آنچه دیگران داد و نماند او بگاشه تو شکست
 گفت این دلیل دوستی است اگر مثل دیگران میبودم مرا نیز میداد چون کاشه شکست معلوم
 که مرا چیز دیگر خواهد داد که در ای امنیت آنچه ازین فعل بخاطر فقیر میرسد آنست که مراد از کاشه

ملایه

نخستین اینست که ای محبت من مرا خواهد نازد من غیر من میاید که آن مراد بود که تا کما حدیثی
 انگشتی و تویی تو را انگشتی هر که بطلوب نرمی نقل در زنده الار و اح حسلوبت شخصی بر سر کوی
 بسته بود صاحب جمالی برو بگذشت چهاره یکدل داشت بیک نظر مبتلا شد مردی او نهاد
 او گفت هر چه را بود روده نوشته معشوق شیرین زبان دمو زون طبع بود گفت مبارک باشد
 انچه چنین مرغی نزدیک که توئی در بیخ با که در دام چون منی افتی مرا خواهد هست که در زبانی و
 در بائی هزار چند چون است اینک در عقب بر سره مدیلم القلب کوشش بسخن او داشت و آن
 نازیدگی چشم اندور داشت و در عقب کرد کسی را ندید معشوق از سر غیرت طباچه بر روی او
 رفت و گفت ای مدعی بر یا غیرت هوش دار اگر روده منی با غیرت چه کار نقل روزی بخون از
 سر قامت خون با قامت چون تون و تیکه عشق لیلی که زبان جانش گرفته بود در آتش
 میگذشت عیادیر اید که آمواردست و پایسته بود و بر زمین افکنده و در زندان شده که
 سرش بر کرد چون آن سیاه چشم را در آن حالت بدید جهان چشم او سیاه شده از غایت غم
 دل فریاد بر آورد و گفت حلف الله لا انقلبه ان شهید لیلی بخون چون نوردید
 خود را در چشم آموید یعنی نشان لیلی از دیانت گفت از مردی نباشد که این پای بسته را
 بگذشت عیادیر اید که آمواردست و پایسته بود و در آن وقت کمان خود نهاد و آن زمان بسته را
 زنده بکش و نقل در صفح المعارف که گوشت شخصی طراز تا زنده زنده آید زنده بود چون

چشم کوشش و تحقیق که او را لیلی است

جوانمرد در کلبه ای با کلمات
افشود و در آن کلبه کلمات
آوردیم پس او را می خواند

الهی پرسیدند گفت که معشوق من در وقت و در آن مجمع حاضر بود و تماشای من میکرد
 در تماشای او مشغول بودم خبر ندادم که بر من چه گذشت الحق در عشق چنین بود البچه باشد قتل
 لو کان البحر مداد الكلمات زلی لفضلا البحر قبل ان تنفذ کلماتی و لو
 جنبنا بمثلها مداد الفعل آورده اند وقتی خواجہ سری سقلا را بدسترسه در خاطر گذشت
 که چون یعقوب علیه السلام در محبت خدا تعالی غریق تمام داشت او ذکر او بسف علی السلام ^{چندین}
 چرا کرد در ساعت صهبت یوسف علیه السلام سری را نمودند سری با چندین هزار سری سیزده روز
 بی جهوش افتاد و در سری ندادند این منزلی آنکس است که عشاق مشتاق را ملامت کند
 آنکه که ملامت عشق تو کردی چون روی تو را بدیدم معذوم داشت با فعل در تمام ^{چندین} عریبان
 آورده سرمد کاشی نامش محمد سیده است یهودی بود بدولت اسلام شرفش و در خدمت
 سیخ بها و الدین عالی و میخند با قره امانی الحکیم بفضایل کرد و در رجب و اربعین واقعه
 بمن نمود و ارد بند تر شده و در آنجا عشق ابی چند نام چند و پسری او را بشوشت آورد چون
 جذب کامل داشت معشوق را جانب خود کشید پس هم مثل عاشق مسلمان شده و نور جان یافت
 اسلام جمع ممانعت و از هرگز نشسته با عشق موافقت کرد و همراه او بجهان آباؤ و در ریاست
 عالمگیر مشهور معقول شده کیفیت ناله اشعار در دو عاشقان بقرار با بشاه
 الم شعاری سخن سخنان نامدار و لوله عشق و محبت نواب عالم جناب اعظم

سلامت باد شاه عشق در روز افزون بود شانش با که میکارد که بر آساک جای تخم دهقان شد
 بکن از دانه عشق کسی محمود را با باشد پیش شستان حرمتی میانی خالی را با چنان که اخت مرا
 عشق نوجوانی چند با که مانده است چه تصویر جوانی چند با ایستیم چو رفت مغز از کوی محبت چیرگی
 فراموش شد اول غم سر بود با آصف در اسی در بیض عشق و سودای وصل از لب که در جوش است با
 بغیر از قطعه لعنت نخواهم نوشته اروی با و علی قلند را دانه عشق من بهر خانه رسید با در دل من
 و بیگانه رسید با از روز و غم عشق بهر جا که روم با گویند زره دور که دیوانه رسید با بیدل عشق
 در انجام انقده سن پیدا میکند با سمع می آید برون از سوختن بر دانه را با صید مجنون طینیان
 بی دام انقده شکل است با هر که بجا محبت گشت مر با پا دل است با شب که در برنت صلاهی سخن
 میداد عشق با نغمه ساز پسندم هر چه با دایا دایا دایا دایا در طبیعت عشق اعدا نیست با
 دیوانه مصرعیت که موزون نمیشود با مشت خاکم عشق با دانه است صیدم کرده است با ای حیا
 ای کمن از تنک صیادم پرورش زنگ هستی صیبت غیر از نور عشق و ساز سخن با حکمت کل کرده
 دو دو باغ نمود باش با رموانی عشق مستوری و حسن با مجنون و صحرایلی و محل با زلف و اقیان
 کعبه و ویرم چه پیری با ای سر عشق بودم هر چه پیش آید رسیدیم با حسن را آنوش عشق اقبال باز
 دیگر است با او تماشای تخر از کین با خاتمیم با بی تماشای نیست حیرتخانه ناز و نیاز با عشق اینجا
 آه آبی دارد اینجا واه واه با حافظه الایا ایها السانی ادر کاسا و ناولها با که عشق آسان

نمود اولی افتاد مشکها را پرسیدم از طیبی احوال عشق کفایتی قریبها عذاب و فی بعد سلامت
 با قند سکندر و دارا خوانده ایم از ماجرا حکایت مهر و وفا پیرش را یقین مدرسه ای دیگر پیر
 پریشان عالم چه میکنی یا رسوا نموده عشق تو در چار سو مرا سعدی و لیکه عاشق و صابر بود که
 سسکت است یا ز عشق تا بصورسی هزار و سسکت است یا هر کس را نتوان گفت که حساب نظر است
 عشق بازی دگر و حسن پستی دگر است یا سر خوش ملک گیری دیگر و شور محبت دیگر است
 خوانده ام یوسف زلیخا و سکندر زار را یا شاد و اب مدرسه کامل فتنه چونو محبت رود حجاب
 پروانه دست شمع سزا بخش گرفتند علی محبت جاده داده نهان در خلوت دلباشا چو تاج
 کم کردید این ره زیر زلفها ما مسخر زاده عشقیم و شاعر نیستیم یا یکعلم تصویر عشق است در دیوان
 عظمت مکور سوامی عشق از طغنه عالم غمی دارد که عاشق کشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد
 قاسم انوار تبریزی منم و عشق برکش و عیار شانی اشین از همانی الغای منظر
 شراب تلخ محبت بکام اوست حرام یا کسیکه عاشق خوبان تند خوشود یا مخفی شهید عشق ترا
 شب بخواب میدیدم یا که همچو شعله فانوس در کفن میوزنت یا میسح مدرسه شعله عشق ترا
 تاب کی آرد دل من یا طلی کجا کردی ساقلم فی آتش یا ناظم هر وی چیر و مجنون فی این ره
 باز کردی عشق خاطر خواه باید حسن خاطر خواه را یا بوی جسم نکر بیان صفای آم که در عشق
 ز بیابان و فانی آم یا واقف شای لوی خسته عشقیم و میوزد دل گلین یا نیست غیر از شمس

یکت ولسوز بر بالین با در عشق نرسبج و نوز نام ضرورت با تازی کجفت از طره دلدار ضرورت با
 یارب چه چشمه است محبت که من از دیکه بسجده آب خوردم دریا که لیتیم با ناله ضرورت با
 کین چنین دیوانه عشقم نامی آنم بطنی خواب بی افسانه شدم تا دل میرد از ناچاهلاحت چه صبا^{حت}
 در عشق ندانیم سلیقه ز سپیدی با ولوله تمنا و شوق نواب عالم جناب اعظم است
 شوق ای سجادم با بنض جانم شد اضطراب ز درش با بیدار شسته امواج را عقده کرده
 جاب با آلوده پای شوق با نفع جولان کسیت با یاد شوقی که خیانت دل با شاد بود در شکست
 این شیشه را جوهر مبارک با بود با تجلی لبکه دارد عضو عضو رموی خواهرش سوی دست با
 پای خواب آلوده ام در خواب بنده کوی دست با خسر و رخ تو در نظر و شوق همچنان
 با قیست که اما که محظالم بدود و بنده کور است با خلوص مد راسی خواهم همه تنم بخواب با
 تو بهشم با چشمی شوم و وقت تماشای تو باشم با صایب در تمنا تو ای قافله سالار بهار با
 کل جدا بوی جدا رنگ جدا میگردد با جگر تشنه محال است که بیار ب شود با کو عقیق لبک در مهنم
 آب شود شلو لطفه شوق جان بازی زهدت بنماید جان با قافله پیدایشه انوس در میدان^{با}
 عسکری ز غمی شوق تو ام سینه جو شان دارم با خانه در کوچ الماس ز روشن دارم با
 فطرت جز با تو فکری دل با شاد ندارد با این شیشه بی غیر پر ز یاد ندارد با فیضی لبکه کلیم
 شوق میرفت و گل افشان سپید با از نگاهم بار ز سارش همه کلار بود ما جسد مد راسی انعقد

خوشنماي شامی گیم که مرا بجهت از بهر تن با چشم ناظم هر وی بر آه کعبه و تجانه منظور
 که از ره در گران دلتوازی آید و لوله فراق جناب اعظم واسو ختم از آتش جانسوز را
 تا سر مصفت چشم نیست تو بوسم با اسیر کلبه تاریک من از فیض محبت و شمعیکه شب بجز
 تو میرودت سحر دیده آصف در اسی روز روشن شب و بخورد بود در هجرت با هست
 صبح زخت شام غریبان ^{فقط} بیدل خواب در چشم و نفس جان نغزدهن با دست دارا که
 دورم که بخود ساختم دشوار است دوری وصلش اقیانوس است و در نه این عجز کجی
 سراپا باز بود دور و وصلش باید از شرم آب گردیدن که با دور فراقش زندگی کردیم و جانی
 داشتیم با حافظ شفیقه ام معنی خوش که پیر کنعان گفت فراق یار نه آن میکند که بتوان
 حدیث بول قیامت که گفت واعظ شهر با کنا نیت که از روزگار هجران گفت با خرد
 نیم جبر تو نهادد بمنشین دارم با دل شکسته کی جان بجز اریکی جز فی اصفهانی توان جبر تو
 آسان وداع جان کردن بولی وداع تو آسان نمی توان کردن با رضوان اصفهانی آنچه
 بی روی تو منظور نظر داشته ایم با استیغنی است که بر دیده برشته ایم با شمس البرز قدس
 چوب را بکنی طراق کند با ان طراق از پی فراق کند با شیخ علی نقی دای بر جان ^{خلایق}
 اگر از بد بجز با عوض روز قیامت شب تنهایی را با علی امشب که بی تو بیل عشرت کجا بود
 همتاب روی کل نمک در شراب بود با منظر هر بلبل چو غنچه سر زیر بال داشت با

امروز باغ میوه قیامت ملال داشت مهر بان کار گلشن هجران تو چه مشکل شده هست که زنی
 غنچه بشاخ آبله دل شده هست مهر و هجران تو سیرکل و شمشاد کنیم اشک گلشن خیال تو دلچسب و کوشم
 واقف محمد پوری تارفته ز دیده بدل کشت زانها یعنی سحر تو دادم چراغها و لولستانه
 و آه سه دل شد غرابی لایب شننا کردی چون کجاست شکت و صد انگره چناب اعظم جرم
 نیست یاران امر ذکر یه لبره شاید کرد و دآهم بر باد رفت باشد آزا اوله نادامن براسی
 دست کو تا ه دارسانی نیست بید آلی نمیکنم که نفس خون میشود تیر حایه اول
 نمیشود کرده ام کعبه سیر گلشن آبا و جنون ناله میدانم دگر از سر و شمشاد هم پریش کاهی بناله
 که بطپش کرد میکنم یعنی دل که اختام درو میکنم ندرام دروستان محبت مشق بجاری میاد
 سطر اشکی میسویم ناله میخوانم حالتی ترکمانی چون نالم که درین سینه دل زاری هست و حق
 نیست در انخانه که بیماری هست و خواجه میر در شمع برنم عاشقی آه تر تر بار نیست که هر کجا
 کل میکند داغی ز گل از نیست و زمین مدراسی بر کشیدم و در تن در یاد رخ او ناله ای تا بگردون
 رفت و بر کرد قمر شده ناله شهره شیرازی ناله پنداشت که در سینه ما جانک است و رفت و بر
 سر آید که دینانک است شلو لفته آه تشباده اشک برمانند دلم باجر نامون بنیاید دست
 جیون میکند مهر بان جز دل ریش نشد ز نیست کاشانه ناله زلف آهم و دل چاک بود سازنا مخلص
 مدراسی سخوان میکند آه من ایجاد آتش ناله که پیدا نیستان شود از یاد آتش واقف شایه

ای قدیماں قفس تازه بدام آید ام طان در خانه صیاد کنم یا کنم ولوله حسرت و مایس آزاد
 ستمگشی که کند ضبط آه حسرت را پسینه شود قیامت نگاه میدارد آصفی قاتل من چشم می بندد
 بس ملک تابانه حسرت دیدار در دل مرا آصف مد را سی جز حسرتم ز روز نازل نکشید
 چون آهوم قرار بغیر از منزلت با بیدان کجبان حسرت لب از چاک دلمو کرده است با غیر
 زلفت کیمت تا فهد زبان نشانه ام با بزگی باس جو شیدت با دل که درد آید اگر گویم باید دل
 غبار بسم هر طپیدن بر آید و بیکارم با بر فرمود خانه ما هنوز فریاد بیکارم در حرمین عشق
 جبر زبانه بجام حسرت سوخت با کمیدن لب لعل تو آرزوی است مرا در ساسی نیلوری حیثت
 که هر دیده بر خسار تو باشد در دیده من حسرت دیدار تو باشد یا شوکت چنان مرغ دلم از
 گوی او یا بوس می آید که از پر و لزم او از کف افسوس می آید یا ملو لغد کی دست تا با من
 میرسد با آرزوده ایم هر وقت بخت را با عیب خوش آناعت که میرفتی و طاقت میرفت
 از من با تغافل از تو بسیارید و حسرت میبکشد از من با فطرت جو خوش حسرت چاکه اندر دل او
 کرد تا مر ام را بقیه اربابای مضمون پاره کرده با جسد در زین پیر دیدار یار کو بایم با جفا
 اشک تماشا چکه زمر شام ولوله خشم و داغ آزاد و لیکه داغ محبت نگاه میدارد
 بحیب نقد سعادت نگاه میدارد با حرمین کل داغی ز عشق او یار یار جبهانی راه که یکد بخوشید
 بس باشد زمین و آسمانی را با بزرگ لال این آتش خندان با دلم را داغ ما در زاد و آوند با

زخم دل با لادن را چاره محال است تا مرهم چه بنویسند چاک جرسی را شاه یقین سنج
 ما را بنود طاقت بر خاستن از جا چون داغ بر جاکه نشستم نشستم تا ملو لغه مهر بود صدقیه
 کریمان دریده را داغ است شمع ظلمت بجان کشیده را داغ علی آخر خوشم داغ سر با سپاس
 نارسیده بلکه عشقت بجا رسید ما منظر گرفتیم فتنه کل زکی نبوی از منم بر دم سپهر چاک
 بگر چنان غنچه با خود در کفن بردم ما هر میان خاک کردیم ز داغ حسرت آغوش او که شد
 در ماتم بند قبا و آکنید ما واقف تبا لوی من بچیکه داغ کسی حوصله سوزت ما ای
 لاله ترا کجای هست بماده ما و لوله در دو چشم ما غنچه دو دمان دویم ما از خنده
 داغ ما مشوش ما بسیدل در دو عشق و در ده راحت زنی فکر محال ما این خبر یارب که این
 بخبر آهده است ما حافظ دیگران تو عهدت همه بر عیش زدند ما دل غمیده ما بود که
 هم بر غم ما عاشقان را در ددن بسیار میساید کشید ما جو یا ر غصه اغیار میساید کشید ما
 در دل ما غم دنیا غم معشوق بود ما باده که خام بود بچیکه کند شیشه ما فریاد که غمها تو در سینه
 اندک نبود لایق و بسیار کنج ما منظر راه منظر تو کجای که بی جستن تو یا غم جدا که جدا
 نازید ما میگرد ما ناظم عهد پوری خواهم چو ز بند غم رانی ما زنجیر بست و پایم افتد ما
 سیا لوی در از دستم بهرستان غمت کم کردید ما ای چراغت بگفت از تک خاز و دیبا
 هلالی مشتاق در در اجداد چه احتیاج ما بجا دوست را بسی چه احتیاج ما بگر با غم ما

که من میکشیم از تو؛ و الله اگر گوه شوم از کفر اقم؛ و لوله جنون و سودا بیدل من سودا
 خوبان را به و اندیشه رضوان؛ و درین حسرت سرا بر کس سکه دارد سری دارد؛ جامی در دره که
 عشق یار بید یو انگی کشید؛ و خط جنون بد قرفز انگی کشید؛ و خسر و نصیحت خواستم از عقل فرمود
 که برد یو انگان فرمان من نیست؛ و شوکت جنون مزاجم دینود دماغ کلک شستم؛ و خیال بوی
 گل افزون کند رنگام مرا؛ و شایق مد راسی عشق از بس ز جنون ساخته تخمیر مرا؛ و فخر چنگ بود
 ناله زنجیر مرا؛ و ملول فدا ما ایران جنون هستیم و مساعیریم؛ و مطلع وحشت بود هر مصرع دیوان
 بر نقش باز وحشت مایک نزال شد؛ و در دای جنون چو کشیدم رخت را؛ و میر صیدی
 در دستان جنون بر خصت آزادی نیست؛ و جمعه طفلیه؛ که بگرنجیه از کتیب؛ و منظر هر که
 چو بنده ادا کرده است حق جنون؛ و ترا بچاک کر یا بنم ای رفو قسم؛ و هیربان مشاطه است شود
 جنون حسن شوخ را؛ و باشد حمای با پیوزنگ کشیده ام؛ و ناطم محمد پوری هر شب بر
 این دل دیوانه آسمان؛ و دارد بدست خود ز کواکب هزار رنگ؛ و واقف بشالوی
 بد تا نایت قدم بر جاده سودا مرا؛ و بر ندارد کفین زنجیر سرد از پام را؛ و خواستم که کوچ دیوانگی
 بیرون روم؛ و تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت؛ و دامن سپج بمن چون نفاذ شد و چنگ
 دست ناقابل من جابر در دیدن آمونست؛ و هلالی از ان شبیر که عقل شود در جنون مرا؛ و عشق
 توره نمود بکوی جنون مرا؛ و لوله کریمه افهور سینه از لبکه وحشت آباد است؛ و طفل شکم

ریده می آید یا اعجاز در اسی کو هر انگلیکه دل از دیده غمناک رنجت با آردی ابرویان را
 همه بر خاک رنجت با جز آنکه روشناس من خاکا گریست با همدم بغیره آه دیرین روزگار گریست با
 احسن مدرسه زمرگان تر خود رفد ام چون استانت را با غبار از من منجا بظره نیاید پستانت
 اسلم محمد پوری در گلستان چو شبنم و گل از غم رخسار دامن خود دست دیدم گریستم با
 بیدل بیدل اگر چه نیست جهان جای خنده لیک با نتوان پیش مردم بغیسم گریستن با
 بصارت محمد پوری گشت دیران دل من از ستم آه و سرشک با خانه هستی من کرد بر
 آتش آید با میکند صدا تو گفت تا چشم میرسد شاید افتاد از پت دل آید در پای اشک با
 زمین دو چشم خون نشان افتاد راز دل روون آری آری کل سر جا وز لاشین شام با خسرو
 در آب دودیده غرق از تو با امید لب و کنار دارم با جنایک سادی خوشنود مدرسه
 بچو شمع یکجا ستاده میکیم با بان بر بهر سو فتاده میکیم با خالص مدرسه در کیه بوسه
 جانانم آرزوست با نوشیدن شراب بارانم آرزوست با شایان محمد پوری کجا مو جها
 میزخانه چشم پر آب آتش و آب در رک هرزه دارم چو سحاب آتش و آب شامو لغد هر کوزه پستان
 خزان شد بهار ما با از چشم اشکبار دل داغدار ما فرحت مدراسی همچو با همیکه آید با
 باشد با یار در چشمم زرم جلوه ز روش است امشب با ستم خان بعد ازین در عووض اشک دل
 آید بیرون آب چون کم شود از چشمم کل آید بیرون غمش آید بی دل مدون و در سینه نیافت با دزد

از خایه مغلس خجل آید بیرون قییل بای تا سر غرق اشکم در شب همچون قییل عاقبت کرده
 کفن این جابد آبی مرا قید بر راسی تنها ندانه آموزدلم حسنه گفت با لخت درم زکرت
 بر دم نشسته گفت با کلیم بر لبم همچو بر سر خنده فغان میکرد با آب اگر میخورم از دیده روان
 چه ریان با را برای که چه چو آفریده اند با نازل شده است آیه رحمت بشان با تو هم اشک
 عذر خواه برو که از من آزرده یا میکوزد با منظر نه جرات اشکی نه مرا خضت هر دو دارم بخ
 یاد غریبان کجایی مست محمد پوری بسیل اشک چشم زار را موی تره ریزد با بیا در زلف
 بار و بچه رفیع سبحان شب با ظلم هر وی دریا بجهت اشک گریست با کرد با خانه زاد دل
 کیست با واقفیت لوی رفتی و نقشین بودیدم که رستم با نام ترا ز هر کشیدم که رستم
 از یاد قامت تو چو آب روان باخ خود را بپای کشیدم که رستم با اشکم بیدید میگفت با
 چکیدن با اردوست یک شارت از با برودیدن زان روی لاله رنگ و ازین چشم خون فشان
 دارم حکایتی و چه رنگین کجایی با وفای بعد اوی مدرسه صبح چون طغیان کند اشک
 جهان بپای من با آسمان کرده زمین از چشم انجم زای من با هر رنگه که بود نهان درم
 یکیک سرشک بر رخ حسنه بجهت گفت با هلالی ای بسیل اشک خاک وجودم بیادده با
 تا بردل کنی نشیند غبار من با و لوله ابیات ما یعلقن بالمشق لولای عالم حیات
 اعظمم اگر برسد زمر کرد اینم ان شمع در بر بزرگ بگوید ل نظر زمانی فانوس خیالی را با بیا

تراست بجز درک علاجی بدیدیم با معان نظر خوب شفای بود دامن صحرانوشما از بسلمان
 کند کار او که طبعیهای نچرخش آرا و هنوز خاک شدم اضطراب من بقیت که همچو تاب
 بعد سوختن بقیت که چه از بکران سسبک کریده ام با بارش بردوشم ز جلا دشما
 می رسم امیدوار رحمت عام شما قبله من استقام از دور احرام شما زندگانی نسکنم افتاده بر پای
 شما بوده ام صحبت زلف چلبای شما ای صبا از حسن آداب رسالت و با عرض کن دست
 مناسب دیده اظهار مرا بقربانت روم پای تو بوسم مر جا اید که می آئی زیر سایه العراج
 کیسوش ایجا و همدانی همین جای تو در دیده پرتم خالیت با جود چشم من ای شمع عالم
 خالیت با بجدی مدرسه اجدی هر صرع ما هست لحنی از جگر با بریاض صبح مشه این
 غزل باید نوشت یا اسلم محمد پوری مردم همدوست در دل خویش با کل نورشید روید از
 کل خویش بیدان چون عبارتش ساعت تسلی دشمنیم با از مزاج خاک ما هم برده اند
 آراهای ما را بکربت که غنچه کرد اب نفس غزلین بجز بوردن موج با تم زنده کاس
 کلفت آزاد است با برهنگی برم خلعت خدا داد است با هر که زنجیره ایم جز اشکی کلی با سبیل
 بیای طالع ما دست است با ارشتم نشد شفق طرف دامن با نوم دیرین مکه نو مید
 بوده در دم مردن مرابر زندگی انوسنت یا حیف و امانت که از دست ما خواهد شد با سرش
 مدراسی صاحب و اکمن دیگر که عیشم تلخ شده با الله از بند تو شیرین است دشنام گشته

بر همین دلیلی که شناسده است یا که زهر شناسده است و خیال مرزلف تو شبهای دراز
 هست جمعیت دل خواب پریشان دیدن محفل تا مرتبت من که بزنی کامی چند عووض فاکه
 یا دار بشنای چند با جودت ای ملور بی بسکه از ناوک نراجی بیدایم کرده اند شامی برد
 از خویش موج چنین پشانی مرا با جودت مدراسی چو مرغ نیم سبلی طهم جودت نمیکرم
 که هست از شفق آلود در خون بودن پر با جذب حیدر ابادی کسی خست بجز درد
 فکر چاره من کسی نسوخت بکالم کمر ساره من حافظ صبا بلطف بگو آن غزال رخسار را
 که سر کوه و بیابان آوده مارا در کوی نیکنامی بار کز زنده اند که تو نمی پسندی تغییر کن قضا
 میخوار و کشته و زردیم و نظر باز انگس که چو با هست در شبنم که ام است آنا که خاک را
 بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی بیا کنند در دم نهفته بر نظیان عی باشد که از خزان
 غیم دو کنند در همه در معان نیست چو من شیدا می خرقه جای که و باد و دفتر حیا
 حزمین از دست بگوینم کردیم تسلی این هر دو بدست و کف افسوس همان است زبوی
 پیرین دیدار بنید پیر کفانی بهر کسوت خست عشق حاشینار و در عاشق بهر جور وصل
 دستان بنید خواب دیده محتاج کنج شایگان بنید خواب من شعله ام به پیرم که خار
 در حبیب من سلفه ترا ز گل بهار کرده بهمت آلوده عیشم که گلشن زادیم پر و بالی
 که صیاد آمد سگسته حال در پریشان دل و سینه نختم مرا بجلقه آن با بار بجز خودم

داده هم دست و این نکاری کی یا یکی تو دشمن جانی و روزگار کی یا حسن ما علی ای
 حسن وصال از آن مهر رخ مجوه در بر گرفته است کسی آفتاب یا خورشید اگر زخوی تو چون
 سوی رو بگردانم تا مرا چو زلف به بند و در آفتاب اندازم و دید محمد پوری از از بیخودی
 دید بجایی رسید تا ندید دو جهان همچو دو پاپوش او و فکامی نیلوری ایدل دست
 یارب شکوه داکن تا که صد گشت داد چو زلفش صد اکنش را قم مدراسی جانان قدم
 بچشم ترم کر نهی بجاست تا بر جو یار سر و خزانم آرزوست یا سلیم حریر شعله مرا
 در آب می بافتند کتان یا شب یا هفتاب می بافتند پریشانی ز بس شده در دم جمع غمی بنی کسی
 خواب پریشان تا ملو لعد آفرین بر جان شوقی باد کو مکنام قتل قاتل خود را به استقبال
 میکند تا صایب می تواند گشت مارا قطره میرا بگردانم اینقدر است که ای بر در یاد آن جزا
 کلف نیست در گفتارند لا ابالی را چنانست دوست میدارم که عاشق شعر حالی را به وصل
 او رسیدم مغلسی صایب سیاه در دو جهان روتی مکند سیهها تا ظهوری بر آن توان
 صید بیدارفت که در دام از یاد صیانت یا علی چشم پاک می بینم جانان زخیمان را تا بنا
 خانه نازت چون آینه آغوشم غمی حلقه در زگر در خند دیوار بین یا چشم در راه تو دارد
 در و دیوار بیا به خبر آن لشکر خاست بدشت یا خیمه آید که دست دیر پاک کن تا غفور
 ملاحظت تو گواه است و شور خجسته من تا که بی نمک ز سرشته خاک آدم را فیضی ای

صبر عابد رو که دل با شک است بر آن گونه که جز بیاگر بگذرد خریداریم حسن عالمی را نیم جان بر کفش ازین
 خوشتر نخواهد بود در عالم تماشای قیسل بیاید بسیر میری ای و اقیانان که زندگی اینست بگویم که کدام
 خواهم آینه بزم تو رسیدن ندیم با رشک بگر که ترا سوی تو دیدن ندیم با قابل بگر بید اثر که ضعف
 طالع من کی بی عصا تو اینچشمید با مهر بان زیر کردون کی کی شاد است میزند و در کعبه عیسی
 صبح کشت و در کشت پر و اندر ای با خاطر آن پری مشب گذردشت با دل از نیرت و کان شکر گشت
 اگر دلم در آینه محمود دارم با بهر خیال که با شتم بخل دارم با بیا از شوق دیدار زن چشمی بره دارم بگر
 شمع در هر شسته سامان که دارم با مخلص کاشانی که در جی دلم از طره جانان جدا دست مشاط
 الهی شود از ساز جدا با ما جد مدرسه دلت که شد هوس با این حسین را خوبان را با چو کردی محلم هرگز نایب
 خواند قرآن را با مسعود مدرسی احوال سکت دل مسعود خیزن را از ان باری بجز زلف چلیبا
 که کند عرض ز بجز تو بجز داغ آتین دارم با چراغ که به راه خود همین دارم با مخصوص مدرسه
 لب همان یکدم هست جان از غلظت پیوسته با شراب وصل ده ایجان من مخصوص سکین را مقبول
 مدرسی چو آید در قیامت روبروی قاضی شتر خوشا جرم که باشد و بغل تقوی جانانش ناظم
 محمد پوری تا با فتنه رفته عمر کارگاه با جادو کفن چو صورت دیبا نموده ام واقف شالوی
 صبرت دو ای دل بیار تو وقت افسوس که کم کردی بسیار در دست با و اصف مدرسی و کنگه
 رفته از رخ من بر ایجان نمود با احوال در دو ان کسی حسیت حبه گفت ششتم با پیشینه که موجب

تسطیر این بطور و باعث تحریر این امور است عا جذبه دل نمکین و مد غای خاطر خیزن این مسکین ^{عظیم} است
 است کفی بالله شهیدانه شهنشاه افتخار در مردم روزگار و نه اختیار اعتبار با اهل اقتدار و الله
 علیم بذات الصدور حافظ دل میر و در دستم صاحب دلان خدایا در دو که در این جهان
 خواهی اشکارا اولامیلان شوق بران رسید که بعضی آیات و اجادیت مغرور و اقوال و ضرب
 الامثال عربی مشهوره فراهم نماید و تطابقی و تفاوتی آن مطالب صوفیه مآرب طنبیه کله و تصنیف
 آرایه و ثانیاً میجان ذوق بران کردید که اشعار و نقول و اقوال فارسیه حسن و عشق و شتمال صحاب
 حال و ارباب قال حتی الامکان اجتماع سازد و بتالیف آن پردازد اگر مشتاق صورت را از معانی
 طاهره فیضی است عشاق حقیقت را از مضامین باطنه کامیابی از آنجا که این فقیر تغییر قصیه
 الاستطاعت قوت و قدرت معنی پراستی نمیداد و این غریب غم نصیب قلب البصا خود را
 قابل عبارت آرای نمی پنداشت علاوه بر آن وجوه پریشانی علی الدوام موجود و امور ^{سنه} زین اساس
 جمیع و شام مغفود بنیاد غرض خود بر اظہار مطالب و اشعار آریب نهاد و بنا بر ضرورت ^{الفاظ}
 و فقرات را به تعاقب ابتدا و انتها و مابینهما تا بمقدور بلزوم مایلایزم و وجوب مایلایزمت ^{یک}
 داد مشهوری قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش خرد دار من از تفکر فراق در آینه ^{دل}
 صورتیکه عکس انداخت بآرایش تحریرش بر داخت و از تصویر شتیاق در مرآت خاطر جلوه که
 بر تو ظهور داشت پیرایش تسطیرش توجیه کاشت ملول فده شتای کشیکه انتظاری دارد و عالم

یاس اختصاری دارد و در فرائض کهنی ناکان که در رسم وصل اضطراری وارد و چشم
 به صارت محبت کیفیت محسوس و مطلوب بود مکتوب نبود و در نظر بصیرت مودت حیثیتی که منطبق
 و مفهوم دید معروف کردید حکم و آئی العلیل علیل از بیچاران مهاجرت اهتمام زمین عبارت و
 تبیین زاک صورت نمی نهد و باقتضای ترک العادة عداوة از بیقراران مغارقت غیر از
 لطایف حسن و کوائف عشق بظهور نمی پیوندد اگر محبت کیشان غمی که زمین این کلمه شوق را به پیوسته
 تصور نمایند و محب اذا تمادوا و اتحاد و ابعاد و فاضله فاضله طریق محبت همانند رواست و اگر
 مودت اندیشان دورین این نورسته ذوق و راحته المشتاق تفکر کند و حکم القلب بهدی
 الی القلب برابری پنهانی و انکار و وجدانی بر ندیجا اگر با دخال آیات و احادیث مغفلت زمین
 و اقوال و امثال بصیحت الین بنده اندیشاید و بهمال مضمرات شاهین دکن و نجات عاقبتین
 عشقنامه خوانندی باید نظر باریاد آیات حسن و لونا از تذکره الاشعار نکاشتن اقرب و بهساند
 حالات عشق تا کجا از به صرة المادگار نیدانستن اصوب اگر ناظرین خوش فاضال باقتضای العذر
 عند کرام الناس مقبول از حسن اقبال بپذیرند چه تصور و اگر شایقین نیک سکان حکم خندان
 ما صفا و دغ ما کدر خطای لفظ و معنی بگیرند چه دور سیدل ادب چه چاره که شوق چون
 فضول افند شایع غمزد دل آورده ام قبول افند یا غرض نماند و حاصل را با حکم صاحب الغرض
 مجنون نماند الحال نه نکاشتن غایت اخلاق دستمندان ملاحظت را باقتضای اقلی اللوم

مکتوب از انصاری
 ترک عادات مذکور شده
 اگر زمین بود بی بندگی
 دل آگاه بکنده دل
 عشق نامه خوانندی
 از کجا بفرستد
 صاحب غرض
 ملاحظت را باقتضای

عاذل والعتاب سختی ملامت ز پنداشتن نهایت اشفاق ملولفند اشفته و لیکه عشق
 داردش کی از سسب بند و بندگاری داردش از ناصح ماله گفت باید پرسید دیوانه یا اختیار می دارد
 الحمد للرحمان که این سائله شوقیه بمشاهد حسن محمدی با تمام و اکمال رسید و انظر للسبحان که این نسخه ذوقیه
 بشر فلاحظه سید و مرشدی حسن اقبال کز فیض اباطن ظاهر مولف و مناظر رانجام دینی و دنیوی
 ظاهر فرمایید و در دیده بصیرت بصیرت حسن صوری و معنوی جلوه گر نماید ملولفند صدگر که این
 رساله اتمام گرفت و در مسلک حسن و عشق انجام گرفت و شوقی عجمیست از افاضل خدا که خاطر
 آشفته از دو کام گرفت

تواریخ تألیف

مولوی سید وجیه الدین احمد آصف مدرسی

چون بوالحسنی کتابی نوشت

صوبش کبوم دهم ذومح

گفتم سن او بغیر رجب

کله شمس و عشق شوش

میر محمود رضوی اعجاز مدرسی

کو هر امر احسن و عشق چون شوقی

برباط چرخ انجمن جمله زلف نظم است

جوهری عقل گفتا سال تا رخسار چنین

در نایاب حقایق ریب سلک شرف است

وله

چو اوستای ز دفترهای عرفان بوالحسن آورد دل مرغان بستان معانی بچو کل بشکفت
 بگو شمش باغبان طبع نایز خوش حسنین اعجاز نیاز عاشقان حسن معشوق الهی گفت

حضرت سید محمد الحیدری باقی مدرسه

چو شدت ایلف از دست شفیع بوالحسن شوقی کتابی پر معنیهای عشق سحره اندازی
 نمودم فکر سلال احتیاجات از سر گفت باقی گفت باقی نسخه نیک برداری

وله چو درامی خوش آب شوقی کشیده درین نسخه از بحر طبع روان مضامینش از یک ز یکین فغان
 خجل تر شد به لعل و یا قوت از آن از خواصی فکر باقی و لم بقعاشش خوب گوهرشان

محمد تقی حسین رفعت مدرسی

گوهر بجز معرفت شوقی چون درین نسخه در معنی سفت
 لب بهایافتش دل به تا مریخ بدیه اهل ذوق و شوق کففت

میر عابد حسین رضوی شاداب مدرسه

شکر آن که طفیل مصطفی در زمان بهمنیت انجام داد بوالحسنی که باشد خوش مقال چیده فرد از دفتر
 این کمال شاکل حسن فزون تا جان عشق بست یک کلمه سه درستان عشق حسن از توصیف آن شاکل
 زبان به عشق متفنون گشت بر حسن بیان حرف حرفش مطلع الواح حسن لفظ حسن معنی اسرار حسن
 حسن عشق از سطر سطرش هر قدم دام کس در پی تنبیریم صفحه اش از آینه حسن از نزل به عشق را هر قفوه

بکوش چنان اسلم گفت بافت
نشستن مجموعه اسرار دل خواه

۱۱

۴۲

وله

بهر مطبوع چه بکده شوقی کردید
بهر سخن سینه ز نظر کی آن ذوقی

نش از اعلام اکفت در روانه
بهر غیب سخنها می لایحه شوقی

۱۲

۴۲

وله

بوی کده شوقی سحر آورده
خاطر غنچه دلائل صبر برت کاشفت

سال طبعش ز نو اسخ گلستان سخن
دلکش نام از کین کلمات اکفت

۱۱

۴۲

منشاهی

چون کردت این نسیز تک الطباع
بهر مطبوع چه بکده شوقی کردید

چشم آفت دورتار کیش نزد
نشستن مجموعه اسرار دل خواه

۱۲

۴۲

من ناظم

نشستن و عشق از شوقی
چون به انجام نیکش رجوع

سال او گفت طبع نو فرسگرم
نشستن مجموعه اسرار دل خواه

۱۲

۴۲

تت تمام شد

